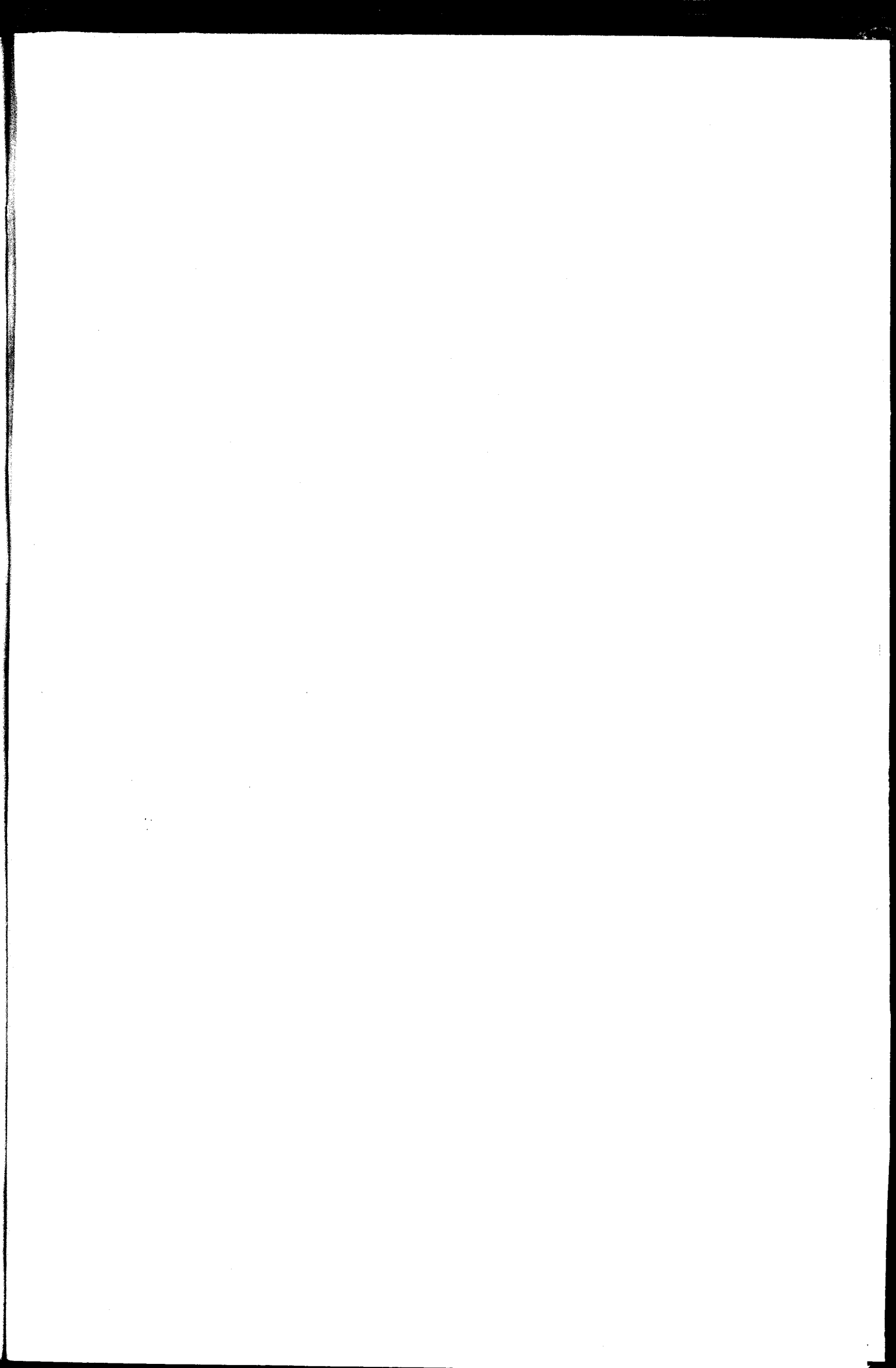


# شاه و مردم

بر بنیاد شاهنشاهی سامه فردوسی

از: علی قلی اعتماد مقدم







از انتشارات وزارت فرهنگ و هنر  
اداره کل چاپ و نشر  
بمناسبت جشن فرهنگ و هنر  
آبان ماه ۱۳۴۸



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

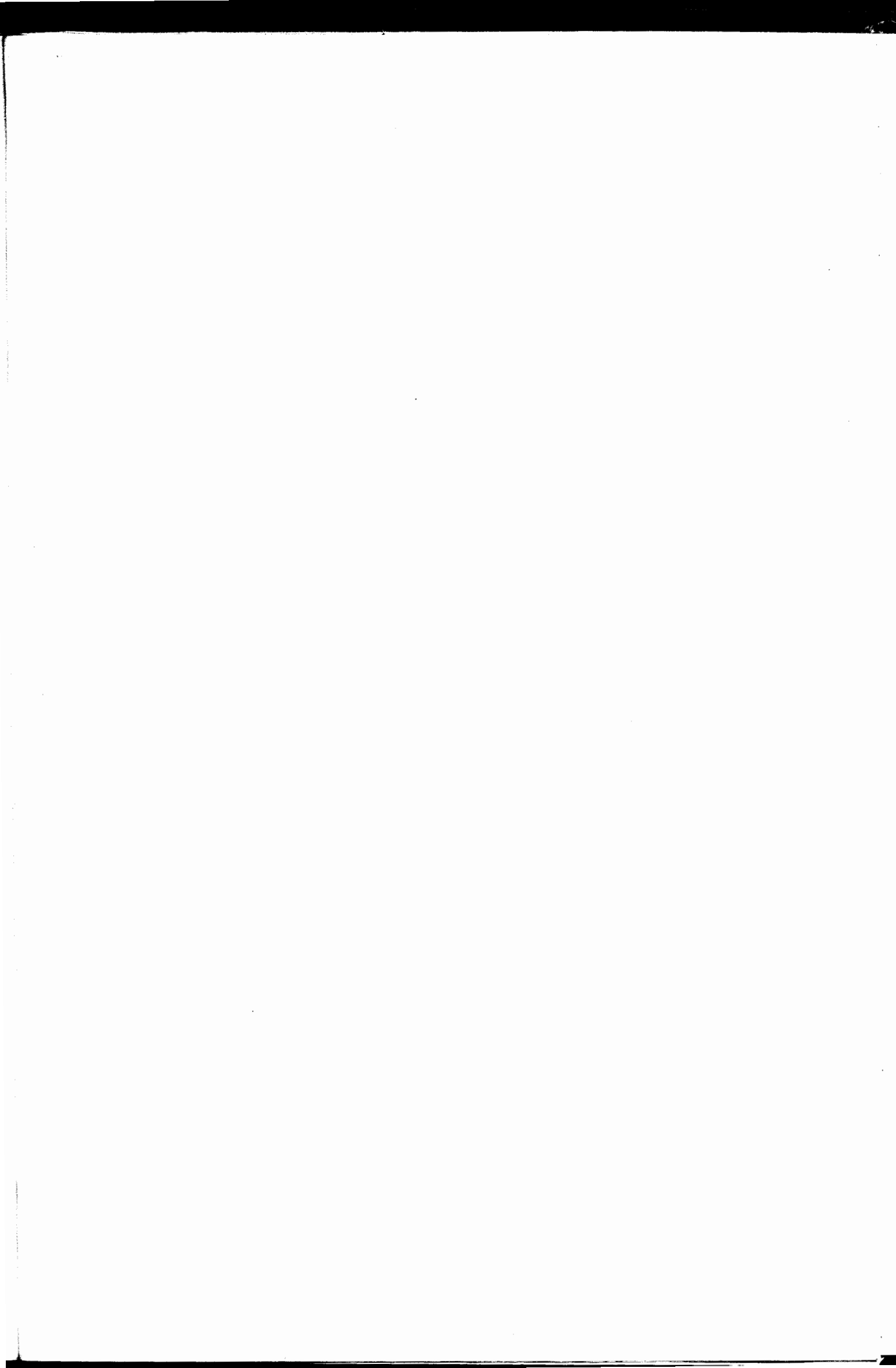


# شاه مردم

بر بنیاد شاہنامہ فردوسی



از: علیٰ اعتماد مقدم



بررسی درجبه‌های گوناگون زندگی مادی و معنوی ایرانیان از سال ۱۳۳۸ خورشیدی در اداره فرهنگ عامه وزارت فرهنگ و هنر آغاز گردیده و با فرستادن گروههای آماده به شهرستانها مواد فراوان گردآوری شده است و از روی برنامه همچنان ادامه خواهد یافت .

برای شناسائی زندگانی پیشین ایرانیان راهی جز بررسی در کتابها و آثاری که بازمانده یا در کاوشها پیدا شده است به نظر نمی‌رسد .

بزرگترین سرچشمه آگاهی از يك بخش بزرگ از زندگانی پیشین مردم ایران شاهنامه فردوسی است . برای بررسی در این شاهکار بزرگ نامی گروهی با اداره فرهنگ عامه همکاری کرده و آگاهیهای بایسته را از آن گردآوری و سپس تنظیم نموده‌اند . آنچه درباره « دل‌بستگی و خدمتگزاری مردم به پادشاه » گردآوری شده بود در دسترس آقای علیقلی اعتماد مقدم که از آغاز در این خدمت همکاری داشته‌اند گذاشته شد تا پس از بررسی کتابی درباره آن فراهم آورند .

این کتاب چهارمین نشریه از انتشارات وزارت فرهنگ و هنر درباره بررسیهای مردم‌شناسی در شاهنامه فردوسی است . امید است که بخشهای دیگر این بررسیها نیز پیاپی در دسترس دوستاران فرهنگ‌درخشان ایران گذاشته شود . آشکار است که برای آگاهی کامل از زندگانی پیشین ایرانیان باید که بررسی در همه کتابها و آثار دیگر انجام گیرد و از اینرو پس از پایان یافتن کار در شاهنامه بررسی درمتمنهای دیگر آغاز خواهد گردید .

صادق کیا





پرستیدن شهریاران همان  
از امروز تا روز پیشین زمان

### پیشگفتار

آنچنان که از شاهنامه فردوسی برمی آید ایرانیان دوستار پادشاه خویش بودند و از فرمانبرداری او کوتاهی نمی کردند. بندگی و چاکری او را بایسته می دانستند و به فرزند خود اندرز می دادند که در انجام فرمان شاه درنگ نکند و فرمانش را چون فرمان یزدان بدانند همیشه او را می ستودند و بر او آفرین می خواندند<sup>۱</sup> و بر دشمنانش نفرین می کردند. دین به آنان فرمان می داد که دشمن شاه باید نابود شود و آنان نیز به این فرمان ایمان داشتند. یکی از آرزوهایشان آن بود که پادشاه دمی از آموختن نیاساید. بزرگترین آرزوی سرداران این بود که پیش از مرگ خویش چهره شاه را دیدار کنند. ایرانیان بر این بودند که پروردگار آنان را آفریده است تا شاه را پرستند (خدمت کنند). خداوند را نگهبان پادشاه دادگر می دانستند<sup>۲</sup> و بر آن بودند که بخت شاه ایران بیش از بخت دشمن است و باور می کردند که فیروزی در سایه فقر و نیرومندی شاه به دست می آید و آن نیرو و زبردستی او بیش از دیگران است. هنگامی که خطری کشور را به هراس می انداخت آنان به سود شاه رستاخیزی برپا می کردند و کوشا بودند که شاه دچار خطری نشود. ایشان می اندیشیدند که اگر شاه از کسی خشود نباشد سرانجام دچار دوزخ می شوند و آمرزش نمی یابند.

---

(۱) که فرمان شه پیش یزدان شناس      چو فرمان یزدان بود با سپاس  
(۲) به «آئین شهریاری» و به «آئین و رسم های ایرانیان باستان» نیز نگاه کنید (این دو کتاب آماده برای چاپ است).  
(۳) به «پادشاهی و پادشاهان از دیده ایرانیان» نیز نگاه کنید.

هرگاه پادشاه را گرفتار می‌دیدند از شادی دست می‌کشیدند و می‌کوشیدند تا چاره‌جوئی کنند و برای رهائی جان او جانفشانی می‌کردند. زمانی که آگاه می‌شدند که خطری از شاه گذشته است شادمانی می‌نمودند و جشن برپای می‌ساختند و خروش برمی‌آوردند. هرگاه دور از پایتخت می‌زیستند و کسی از آنجا به شهرستان‌شان می‌آمد نخست جویای تندرستی شاه می‌گشتند. زمانی که شاه دارای پسری می‌گشت که به جانشینی او برگزیده می‌شد مردم شادمانی می‌کردند<sup>۱</sup>. برای پادشاهی که به او گزندی رسیده یا تباه گشته زاری و سوگواری می‌نمودند<sup>۲</sup> و به کینه‌خواهیش<sup>۳</sup> برمی‌خاستند. اینک شاهد‌های نامبرده را به ترتیب زمان از روی شاهنامه یاد می‌کنیم.

---

(۱) به «ولیمهدی در ایران باستان بر بنیاد شاهنامه» نیز نگاه کنید.  
(۲) به «آئین‌شهریاری» و به «آئین و رسم‌های ایرانیان باستان»، فصل سوگواری نیز نگاه کنید (این دو کتاب برای چاپ آماده است).  
(۳) به «آئین و رسم‌های ایرانیان باستان»، فصل کینه‌خواهی نیز نگاه کنید (این کتاب آماده برای چاپ است).

پس از آنکه کاوه آهنگر در نزد اژدهاكَ دادخواهی کرد و نامه گواهان را در پیشگاه او از هم درید از کاخ بیرون آمد و مردم گردش را گرفتند و بر اژدهاكَ شوریدند و آنگاه کاوه با چرمی که آهنگران پشت پای خود را می پوشانند تا هنگام کوبیدن به پتكَ آسیب نبینند درفش ساخت و آنرا بر سر نیزه کرد و خروشان براه افتاد و رو به مردم کرد و گفت ای یزدان پرستان هر کس هوای فریدون را بر سر دارد و می خواهد که از بند اژدهاكَ رسته شود گردهم بیاید تا بسوی او رویم و در سایه فَرش بخیسیم . اژدهاكَ اهریمن و دشمن پروردگارست . این را گفت و خود در پیشاپیش مردم به راه افتاد و یگراست بسوی فریدون شتافت . . .

چو کاوه برون آمد از پیش شاه	برو انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواند	جهان را سراسر سوی داد خواند
از آن چرم کاهنگران پشت پای	پوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد	همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه به دست	که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند	سر از بند ضحاكَ بیرون کند
یکایك به نزد فریدون شویم	بدان سایه فَر او بغنوم
پیوئید کاین مهتر آهرمنست	جهان آفرین را به دل دشمن است
(بدان بی بها ناسزاوار پوست	پدید آمد آوای دشمن ز دوست)
همی رفت پیش اندرون مردگرد	سپاهی برو انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست	سر اندرکشید و همی رفت راست
بیامد به درگاه سالار نو	بدیدنش از دور و برخاست غو

— چون فریدون به کاخ اژدهاكَ در آمد خواهران جمشید او را ستایش کردند و گفتند که چه اختری ای نیکبخت برایت درخشید تا توانستی این ستمکاره را برکنار کنی و ما را از این رنج برهانی . . .

چه مایه کشیدیم رنج و بلا  
 چه مایه جهان گشت بر ما به بد  
 ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت  
 کش اندیشه گاه او آمدی  
 ازین اهرمن کیش دوش اژدها  
 ز کردار این جادو کم خرد  
 بدین جایگه از هنر بهره داشت  
 وگرش آرزو جاه او آمدی  
 آنگاه گفتند که شاه آفریدون که باید اژدهاها را نابود کند و جهان را ازستم  
 او برهاند توئی؟

بدو گفت شاه آفریدون توی  
 کجا هوش ضحاک بر دست تست  
 که ویران کند تنبل و جادوی  
 گشاد جهان از کمر بست تست  
 سپس راز گریختن او را به فریدون گفتند . . .

برو خوب رویان گشادند راز  
 مگر اژدها را سر آمد به گاز  
 - کندور نگهبان تاج و تخت و گنج اژدهاها چون فریدون را بر تخت

شاهی دید براو آفرین خواند ووی را سزاوار شاهنشاهی دانست . . .  
 برو آفرین کرد کای شهریار  
 همیشه بزی تا بود روزگار  
 خجسته نشست تو با فرهی  
 که هستی سزاوار شاهنشهی  
 جهان هفت کشور ترا بنده باد  
 سرت برتر از ابر بارنده باد  
 اژدهاها با سپاهی گران به جنگ فریدون آمد و چون سپاهیان ایران آگاه شدند  
 به سوی آنان شتافتند و در جای تنگی با آنان گلاویز شدند و از اسبان جنگی  
 فرو ریختند و به هر بام و در شهر هر کس که از جنگاوری بهره ای داشت به  
 هواخواهی فریدون برخاستند و از دیوارها خشت و از بامها سنگ و در کویها  
 تیغ و تیر باریدند و در شهر هر که برنا یا از پیران دانا در جنگ بود به سوی  
 لشکر فریدون آمدند و به او یاری دادند تا از نیرنگ اژدهاها رها شوند .

سپاه فریدون چو آگه شدند  
 ز اسپان جنگی فرو ریختند  
 به هر بام و در مردم شهر بود  
 همه در هوای فریدون بدند  
 ز دیوارها خشت و از بام سنگ  
 بیارید چون ژاله ز ابر سیاه  
 به شهر اندرون هر که برنا بدند  
 سوی لشکر آفریدون شدند  
 همه سوی آن راه بیره شدند  
 در آن جای تنگی بر آویختند  
 کسی کش ز جنگاوری بهر بود  
 که از جور ضحاک پر خون بدند  
 به کوی اندرون تیغ و تیر خدنگ  
 کسی را نبند بر زمین جایگاه  
 چو پیران که در جنگ دانا بدند  
 ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند

آنگاه از آتشکده خروشی برخاست که همه او را فرمانبرداری میکنند و از هیچیک از سخنانش نمی‌گذریم و ازدهاک را به شاهی نمی‌خواهیم . سپاهی و شهری همگروه به جنگ پرداختند و آن شهر روشن در زیر گردوخاک سپاهیان و مردم تاریک گشت .

خروشی برآمد ز آتشکده	که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم	یکایک ز گفتار او نگذریم
نخواهیم برگاه ضحاک را	مر آن ازدها دوش ناپاک را
سپاهی و شهری به کردار کوه	سراسر به جنگ اندرون همگروه
از آن شهر روشن یکی تیره گرد	برآمد که خورشید شد لاجورد

— فریدون چون بر تخت نشست بزرگان لشکر به پیشگاهش آمدند و گفتند که ای پادشاه یزدان پرست خداوند را ستایشگریم و آرزو مندیم که پرودگار همواره فیروزی و بدارد و جز به داد و نیکی نیندیشی . . .

بزرگان لشکر چو بشناختند	بر شهریار جهان تاختند
که ای شاه پیروز یزدان شناس	ستایش مر او را و زویت سپاس
چنین روز روزت فزون باد بخت	بد اندیشگان را نگون باد بخت
ترا باد پیروزی از آسمان	مبادا به جز داد و نیکی گمان

همان مهتران از همه کشورش	بدان خرمی صف زده بر درش
ز یزدان همه خواندند آفرین	بر آن تاج و تخت و کلاه و نگین
همه دست برداشته با آسمان	همی خواندند به نیکی گمان
که جاوید بادا چنین روزگار	برومند بادا چنین شهریار

— فرستاده سلم چون به پیشگاه فریدون رسید بر شاه آفرین کرد و

گفت که ما همه بنده خاک پایت هستیم و برای تو زنده می‌باشیم . . .

فرستاده بر شاه کرد آفرین	که ای نازش تاج و تخت و نگین
زمین گلشن از پایه تخت تست	زمان روشن از مایه بخت تست
همه بنده خاک پای توایم	همه پاک زنده برای توایم

— چون به فریدون آگاهی رسید که سپاه تور به ایران می‌تازند منوچهر را فرمانده سپاه کرد و منوچهر به شاه گفت هر کس به نزدیک تو کینه‌خواه بیاید روزگار او را از میان می‌برد .

منوچهر گفت ای سرافراز شاه که آید به نزدیک تو کینه خواه  
 مگر بدسگالد بدو روزگار به جان و تن خود خورد زینهار  
 پس از آنکه منوچهر به میدان نبرد رفت سپاه خود را به جنگ دشمن برانگیخت،  
 سران سپاه به او گفتند که ما بنده و در جهان از برای پادشاه زندگی می‌کنیم .  
 به سالار گفتند ما بنده ایم خود اندر جهان بهر شه زنده ایم  
 چو فرمان دهد ما همیدون کنیم زمین را به خنجر چو جیحون کنیم  
 چون سلم کشته شد سپاهیان زینهار خواستند و کس نزد منوچهر فرستادند تا  
 بگوید که همگی کهتران شاهند و به فرمانش هستند و در برابر رای او  
 سرافکنده اند .

بگوید که ما سر بسر کهتریم زمین جز به فرمان تو نسپریم

کتون سر بسر شاه را بنده ایم به فرمان و رایش سرافکنده ایم  
 - هنگامی که منوچهر پس از فیروزی بر سلم و تور به پیشگاه فریدون  
 آمد شاه سام را فراخواند و چون سام با خواسته فراوان رسید پیر و جوان شاه  
 را ثنا خواندند .

چو آمد به نزدیک شاه جهان ثنا کرد بر شاه پیر و جوان  
 - هنگامی که منوچهر بتخت نشست و سخنانش پایان یافت همه  
 نامداران بر او آفرین خواندند .

همه نامداران روی زمین برو یکسره خواندند آفرین  
 آنگاه سام بر پای خاست و گفت خداوند نگهدارت باد . . . تودر رزم چون  
 شیر پاینده و در بزم مانند آفتاب تابنده هستی و چون زمین را با شمشیر شستی  
 اکنون به آرام بنشین و از این پس دور جنگاوری ماست . . .

تن و جانت یزدان نگهدار باد دلت شادمان بخت بیدار باد  
 به رزم اندرون شیر پاینده ای به بزم اندرون شید تابنده ای  
 زمین و زمان خاک پای تو باد همان تخت پیروزه جای تو باد  
 چو شستی به شمشیر هندی زمین به آرام بنشین و رامش گزین  
 ازین پس همه نوبت ماست رزم ترا جای تخت است و بگماز و بزم  
 چون شاه دانست که زال فرزند سام از کوه با قرهی بازگشته شاد شد نوذر را  
 نزد او فرستاد تا به پیشگاه بیاید و چون سام پیغام شاه بزرگ را شنید زمین را

بوسید ودوان به سوی درگاه روی نهاد . . .

چو بشنید پیغام شاه بزرگ زمین را بوسید سام سترگ  
دوان سوی درگاه بنهاد روی چنان کش بفرمود دیهیم جوی  
همین که به درگاه رسید منوچهرشاه به او مهربانی بسیار کرد وعهدی به آئین  
برایش نوشت وبه خلعت او را آراست . چون اینکار کرده شد سام شاه راستود  
وآرزومند شد که نام شاه جاوید بماند و آنگاه تخت را بوسید و به راه افتاد .  
چو این کرده شد سام برپای خاست بگفت ای گزین مهتر داد راست  
ز ماهی بر اندیش تا چرخ ماه چو تو شاه نهاد بر سر کلاه  
به مهر و به خوبی به رای و خرد زمانه همی از تو رامش برد  
همه گنج گیتی به چشم تو خوار مبادا بجز نام تو یادگار  
فراز آمد و تخت را داد بوس بیستند بر کوهه پیل کوس

- زال نامه ای به سام درباره خواستگاری از دخترمهراب نوشت و  
فرستاد چون به نزدیکی سام رسید سپهد دانست که او کابلی وفرستاده پسرش  
است

فرستاده زال باشد درست ازو آگهی جست باید نخست  
زدستان و ایران و از شهریار همی کرد باید سخن خواستار  
- منوچهر نوذر را نزد سام فرستاد واورا به پیشگاه خواند . سام  
چون سخنان نوذر را شنید

چنین داد پاسخ که فرمان کنم زدیدار او رامش جان کنم  
باردیگر که سام به پیشگاه آمد چون شاهنشاه از او پرسشهایی کرد در پاسخ  
گفت که ای پادشاه جاودان شاد بمان واز بد بدگمان دور باش .  
که شادان زی ای شاه تا جاودان زجان تو کوتاه بد بدگمان  
وچون سخنانش پایان یافت گفت که بداندیش تو در برابر بخت و پرستنده  
تخت چه می تواند بکند . . .

چه سنجد بد اندیش با بخت تو به پیش پرستنده تخت تو  
درنامه ای که سام درباره زال به پیشگاه نوشت چنین گفت که همیشه دراندیشه  
شاه بودم و زمانی بروبوم را یاد نکردم و شادمانی او را خواستار گردیدم . . .  
یکی بنده ام من رسیده به جای به دوباره شست اندر آورده پای  
نکردم زمانی برو بوم یاد ترا خواستم نیز پیروز و شاد



آرزویی دارم که خداوند آنرا نیکومی‌داند ولی اینکار را بی آنکه رای شاه بزرگ را درین باره بخواهم انجام ندادم چون يك بنده نباید در برابر شاهنشاه سترگ باشد . . . ازسام به شاه جهان هزاران آفرین باد .

یکی آرزوکان به یزدان نکوست کجا نیکوی زیر پیمان اوست  
نکردیم بی رای شاه بزرگ که بنده نباید که باشد سترگ

زسام نریمان به شاه جهان هزار آفرین باد و هم برمهان  
- سنیدخت چون نزد سام آمد .

زمین را بیوسید و کرد آفرین ابر شاه و بر پهلوان زمین  
آنگاه پیشکش فراوان به در گاهش آورد و سام با خود گفت  
گر این خواسته زو پذیرم همه زمن گردد آزرده شاه رمه  
- زال چون به پیشگاه منوچهر آمد شاهنشاه ازو احوالپرسی کرد  
و او پاسخ داد :

به فَر تو گفتا همه بهتریست ابا تو همه رنج رامشگریست  
- ستاره شماران درباره زال و رودابه گفتند که از آنان فرزندی بهم می‌رسد  
کمر بسته شهریاران بود به ایران پناه سواران بود  
سام به زال اندرز داد و گفت باید همواره دادگر باشی و دلت را به فرمان  
شاهان آراسته گردانی و خرد را برخواسته بگزینی .

به فرمان شاهان دل آراسته خرد را گزین کرده برخواسته  
نوذر چون به شاهی رسید بزرگان یکایک در برابرش روی برخاک نهادند  
بزرگان ایران بر تخت اوی نهادند يك يك ابر خاک روی

- نوذر در هنگام پادشاهی خود بیدادگر شد و سران کشور شوریدند  
و شاه فرمان داد که سام به پیشگاه بیاید و آشوب را بخواباند . چون سام نامه  
را خواند به درگاه روی آورد و به نامداران کشور گفت که خاک منوچهر ،  
گاه من و پی اسب نوذر کلاه منست . . . اگر از کردگار سپهر آمرزش واز  
نوذر شاه مهر نیابید در این گیتی گرفتار خشم شاه و در آن سرای دچار دوزخ  
می‌شوید .

که خاک منوچهر گاه منست پی اسب نوذر کلاه منست  
شما زین گذشته پشیمان شوید به توی اگر باز پیمان شوید

گر آمرزش از کردگار سپهر نیاید از نوذر شاه مهر  
 بدین گیتی اندر بود خشم شاه به برگشتن آتش بود جایگاه  
 چون نوذر به دست افراسیاب کشته شد بزرگان جامه چاک کردند و برای دیدار  
 زال به سوی زابلستان راه سپردند. زبانشان شاه گوی و روانشان شاهجوی بود.  
 سوی زابلستان نهادند روی زبان شاه گوی و روان شاهجوی  
 چون زال از مرگ نوذر آگهی یافت جامه خویش را درید و برخاک نشست  
 و گفت تا رستخیز تیغم به نیام نمی رود و آرامش و خواب نخواهم داشت...  
 روان چنین شهریاری در میان مهان درخشنده بماناد.

همه انجمن زار و گریان شدند	چو بر آتش تیز بریان شدند
بدتدید جامه به تن زال زر	بموئید و بنشست بر خاک بر
زبان داد داستان که تا رستخیز	نبیند نیام مرا تیغ تیز
همان چرمه در زیر تخت منست	سنان دار نیزه درخت منست
رکیب است پای مرا جایگاه	یکی ترک تیره سرم را کلاه
برین کینه آرامش و خواب نیست	بمانند چشمم به جوی آب نیست
روان چنان شهریار جهان	درخشنده بادا میان مهان

- رستم چون در کوه البرز در پی کیقباد می گشت تا او را به تخت ایران  
 بنشانند به او برخورد کرد و چون او را شناخت جام می را بدست گرفت و بر  
 جان کیقباد آفرین فرستاد و نوشید و گفت که تو از فریدون به یادگار مانده ای  
 و جهان و اورنگ شاهی و تاج کیان بی تو مبادا که بجای بماناد.

تهمتن همیدون یکی جام می	بخورد آفرین کرد بر جان کی
توئی از فریدون فخر نشان	که رستم شد از دیدنش شادمان
ابی تو مبادا جهان یک زمان	نه اورنگ شاهی و تاج کیان

- هنگامی که رستم همراه کیقباد از البرز کوه آمد زال و دیگر  
 موبدان رایزنی کردند و گفتند:

که شاهی چو شه کیقباد از جهان نباشد کس از آشکار و نهان  
 - چون کیکاوس بر آن شد که به مازندران برود و بجنگد زال گفت  
 که او گرم و سرد روزگار را نیازموده است... اگر او را پند دهم و نشنود  
 خسته دل می شوم و اگر کار را بر خود آسان کنم و از اندیشه او دل خود را آزاد  
 سازم نه پرودگار و نه شاه و گردان ایران آنرا از من می پسندد.

کسی کو بود در جهان پیش گاه  
 وز اندیشه تیغ او در جهان  
 نباشد شگفت ار به من نگرود  
 وز این رنج آسان کنم بردلم  
 نه از من پسندد جهان آفرین  
 نه شاه و نه گردان ایران زمین  
 برو بگذرد سال و خورشید و ماه  
 بلرزند یکسر کهان و مهان  
 شوم خسته گر پند من نشنود  
 از اندیشه شاه دل بگسلم  
 پس به پیشگاه آمد و بر شاه درود فرستاد و گفت که به بخت و تخت او شاد  
 و روشن و سرافرازست .

چنین گفت مرشاه را زال زر  
 سرت سبز بادا تن و جان درست  
 همه شاد و روشن به بخت توایم  
 چون گفتار شاه را درباره جنگ مازندران شنید گفت که ما همگی بندگان  
 هستیم و برای تو باید گام و دم بزنیم . این جهان روشن بر تو فرخنده باد و از  
 کردار خویش پشیمان نگردی .

بدو گفت شاهی و ما بنده‌ایم  
 اگر داد گوئی همی یا ستم  
 به دلسوزگی با تو گوینده‌ایم  
 برای تو باید زدن گام و دم

. . . .

که روشن جهان بر تو فرخنده باد  
 پشیمان مبادی ز کردار خویش  
 سپس زال نزد سران لشکر آمد و گفت که در برابر سرنوشت نمی‌توان  
 چاره‌جویی کرد شما باید فرمان شاه را گوش کنید و از این رزمگاه سرمی‌چید.  
 شما گوش دارید فرمان شاه می‌چید یک تن ازین رزمگاه<sup>۲</sup>  
 چون سپاه کاوس به مازندران رسید شاه گفت که برای پادشاه مازندران پیغامی  
 نمی‌فرستیم و فردا خود و کشورش را به چنگ می‌آوریم و به کام خود می‌رسیم .  
 بزرگان لشکر سر بر زمین نهادند و براو آفرین خواندند و از خداوندخواستار  
 شدند که روزگار به کام شاهنشاه بماند و دست بد از او کوتاه باشد و آنگاه  
 گفتند که ما همه بندگان فرمان‌پذیر شاهیم و جان خود را فدای شاهنشاه  
 می‌کنیم . . . .

(۱) در نسخه G این بیت افزوده شده است .

(۲) این بیت در نسخه G افزوده شده است .

بزرگان نهادند سر بر زمین  
 که دست بد از شاه کوتاه باد  
 همه بندگانیم و فرمان پذیر  
 به رنج از کجا باز ماند سپاه  
 همه جان فدای شهنشه کنیم  
 یکی رزم شاهانه را ده کنیم

چون به زال آگاهی گرفتاری کیکاوس و ایرانیان درمازندران رسید به رستم  
 گفت که از این پس شایسته نیست که ما به خوشی بگذرانیم درحالی که شاه  
 ایران گرفتار دیوان گردیده است باید سوار شوی و تیغ کین را از نیام بیرون  
 بکشی. همانا که پرودگار ترا از برای چنین روزی آفریده است. اگر شاه را  
 از گزند برهانی نامت بلند می‌گردد. پس میاسای و پادشاه مازندران را از  
 پای درآر.

به رستم چنین گفت داستان سام  
 نشاید کزین پس چمیم و چریم  
 که شاه جهان در دم ازدهاست  
 کنون کرد باید ترا رخس زین  
 همانا که از بهر این روزگار  
 مرا این کارها را تو زبیبی کنون  
 ازین کار یابی تو نام بلند  
 نشاید بدین کار آهرمنی

که شمشیر کوتاه شد اندر نیام  
 دگر خویشان تاج را پروریم  
 بر ایرانیان بر چه مایه بلاست  
 بخواهی به تیغ جهان بخش کین  
 ترا پرورانید پروردگار  
 مرا سال شد از دو صد بر فزون  
 رهائی دهی شاه را از گزند  
 که آسایش آری دگر دم زنی

همان گردن شاه مازندران همه مهره بشکن به گرزگران  
 رستم در پاسخ گفت که تن و جان خود را فدای شاهنشاه می‌کنم و طلسم تن  
 جادوان را می‌شکنم و آنچه از ایرانیان را که زنده مانده‌اند از گرفتاری رها  
 میکنم...

تن و جان فدای سپهد کنم طلسم تن جادوان بشکنم  
 هرآنکس که زندست از ایرانیان بیارم بیندم کمر بر میان  
 رستم در خوان دوم رو به خداوند کرد و از او یاری خواست تا شاه کاوس را  
 زینهار بدهد و ایرانیان را از آزار دیوها برهاند...

(۱) این پنج بیت در نسخه C آمده است.

چنین گفت کای داور دادگر همه رنج و سختی تو آری به سر

. . .

پیویم همی تا مگر کردگار دهد شاه کاوس را زینهار  
چون مردم دشت نیزه‌وران آگاهی یافتند که رستم به مصر و بربرستان چه کرد  
آنگاه نامه‌ای به شاهنشاه نوشتند و گفتند که ما سراسر از چاکران شاهیم و جهان  
را جز به فرمائش نمی‌سپاریم .

که ما شاه را سر بسر چاکریم جهان جز به فرمان او نسپریم  
- هنگامی که رستم در سرزمین توران به‌مراه پهلوانان دیگر ایران به  
شکار و شادی پرداخته بود جام درخشنده را به کف گرفت و نخستین از شاهنشاه  
یاد کرد و از خداوند خواست که تن و جان کیکاوس را همیشه آباد بدارد .

به کف بر نهاد آن درخشنده جام نخستین ز کاوس کی برد نام  
که شاه زمانه مرا یاد باد همیشه تن و جانش آباد باد  
چون دور به زواره (برادر رستم) رسید او نیز جام خود را به یاد آن شاه نامور  
نوشت و روی زمین را بوسید . . .

زواره چو ساغر به کف بر نهاد همان از شه نامور کرد یاد  
بخورد و ببوسید روی زمین تهمتن برو برگرفت آفرین  
- گویو چون پیغام کیکاوس را نزد رستم برد به او گفت که زودتر

نزدیک شاه بشتابیم و فرمائش را به جای آریم

به زابلستان گر درنگ آوریم زمین پیش کاوس تنگ آوریم

- هنگامی که کیکاوس به رستم برآشفتم در پاسخ گفت

و گر کیقبادم ز البرز کوه به زاری فتاده میان گروه

نیاوردمی من به ایران زمین نبستی کمر بند و شمشیر کین . . .

- پس از آنکه رستم از پیشگاه کاوس بازگشت پهلوانان و سرداران با

یکدیگر گفتند

چو رستم که هست او جهان پهلوان بیخشید کاوس کی را روان

به رنج و به سختیش فریاد رس نبودست هرگز جز او هیچ کس

چو بستند دیوان مازندران هم آن شاه و هم ما به بندگران

ز بهرش چه رنج و چه سختی کشید جگر گاه دیو دژم بردرید

به شادیش بر تخت شاهی نشاند برو آفرین بزرگان بخواند

دگر ره چو او را به هاماوران      بیستند پایش به بند گران  
 زبهرش چنان شه‌ریاران بکشت      به هاماوران هیچ نمود پشت  
 بیاورد او را سوی تخت باز      به شاهی همی برد پیش نماز  
 - رستم به گودرز از رفتار کیکاوس گله کرد و گفت  
 که او را ز بند آوریدم برون      سوی تاج و تختش بدم رهنمون  
 گهی رزم دیوان مازندران      گهی جنگ با شاه هاماوران  
 ز بند و زسختی رهانیدمش      چو دردست دشمن چنان دیدمش  
 - کیکاوس چون به رستم تندی نمود پشیمان شد و به او گفت که  
 سرشت و گوهرم این گونه است و خداوند مرا چنین آفریده است . . . رستم  
 درپاسخ گفت که ما همه کهترانت هستیم و فرمانت را بجای می آوریم . من اگر  
 شایستگی کهتریت را داشته باشم شادمانم و اکنون به پیشگاهت آمدم تا هرچه  
 فرمان بدهی بپذیرم . . .  
 بدو گفت رستم که کیهان تراست      همه کهترانیم و فرمان تراست  
 همان بر در تو یکی کهترم      وگر کهتری را خود اندر خورم  
 کنون آمدم تا چه فرمان دهی      تو شاه جهان‌داری و من رهی  
 - هنگامی که سهراب بر لشکر ایران زد  
 دل رستم اندیشه ای کرد بد      که کلاوس را بیگمان بد رسد  
 به لشکرگه خویش تازید زود      که اندیشه دل بدان گونه بود  
 - هنگامی که رستم به جنگ سهراب شتافت به زواره (برادر خویش)  
 اندرز داد و گفت به پدرم (زال) بگوی که از شاه گیتی روی برمتاب و چون  
 جنگ بسازد تو در کار سستی مکن و آنچه‌ان کن که او می گوید و می خواهد .  
 چو خرسند گردد به دستان بگوی      که از شاه گیتی میر تاب روی  
 اگر جنگ سازد تو سستی مکن      چنان رو که او راند از بن سخن  
 - سیاوش درپاسخ فرمانی که پدرش (کیکائوس) به او داد گفت من  
 درپیشگاهت ایستاده و آماده‌ام که هر فرمانی بدهی انجام دهم و بر آن سان  
 می‌روم که تو فرمان بدهی چون تو شاه جهان‌داری و من رهی هستم .  
 من اینک به پیش تو استاده‌ام      دل و جان به فرمان تو داده‌ام  
 بر آن سان روم کم تو فرمان دهی      تو شاه جهان‌داری و من رهی  
 چون کیکاوس به این اندیشه افتاد که برای فرزندش (سیاوش) همسری بگزیند

سیاوش در پاسخ گفت که من بنده شاهم و در برابر فرمان و رایش سرافکنده  
میباشم . هر کس را که او برگزیند روا و جهاندار بر بندگان پادشاهست .

بدو گفت من شاه را بندهام به فرمان و رایش سرافکندهام  
هر آن کس که او برگزیند رواست جهاندار بر بندگان پادشاست

پس از اینکه بر این نهاده شد که سیاوش از آتش بگذرد مردم در نزدیک کوه  
آتش گرد آمدند و چون سیاوش به آتش درآمد خروش از شهر و دشت برخاست  
و غم همه را فرا گرفت بسیاری از مردم چشم بر کاوس دوختند و در دل خشمناک  
بودند .

خروشی برآمد زدشت و ز شهر غم آمد جهان را از آن کار بهر

جهانی نهاده به کاوس چشم زبان پر ز گفتار و دل پر ز خشم  
یکی دشت با دیدگان پر ز خون که تا او کی آید ز آتش برون

چون آن آزاده مرد با لبان پر خنده و رخسار شاداب از آتش بیرون آمد از هر  
سو فریاد شادی برخاست و مردم شهر و دشت خروش بر آوردند

چو او را بدیدند برخاست غو که آمد ز آتش برون شاه نو  
چو زان کوه آتش به هامون گذشت خروشیدن آمد ز شهر و زدشت

- چون کی کاوس فرزند خود سیاوش را بفرماندهی سپاه ایران برگزید  
تا بجنگ افراسیاب برود از رستم خواست که همراه فرزندش برود و او را  
نگهبان باشد . تهمتن پاسخ داد که من بنده شاهم و هر چه فرمان بدهی بکار  
می بندم . سیاوش مانند چشم و روان من و سر تاجش چون آسمان من است .

تهمتن بدو گفت من بندهام سخن هر چه گوئی نیوشندهام  
سیاوش چو چشم و روان منست سر تاج او آسمان منست

سیاوش پس از نخستین فیروزی بر تورانیان نامه ای به پدر نوشت و بر شاه  
آفرین فرستاد و برایش فرجام نیکوئی خواستار شد .

همه آفرین باد بر شهریار همه نیکوئی باد فرجام کار

سیاوش در نامه دیگری که برای پدر فرستاد آفرین خداوند را بر شاهنشاه  
خواستار شد و او را ستود .

ازو باد بر شهریار آفرین جهاندار و از نامداران گزین

آنگاه در نامه دیگری که به کیکاوس نوشت از پدر گله کرد و گفت هیچیک از کارهای مرا نمی‌پسندد ولی دلش از شادی تهی مماند . . .

ز شادی مبادا دل او رها شدم من زغم در دم ازدها  
- چون مردم ایران آگهی مرگ سیاوش را شنیدند خروش برآوردند  
و به جوش آمدند . . .

که از شهر ایران برآمد خروش زمرگ سیاوش جهان شد به جوش  
همین که رستم این خبر را شنید از هوش رفت و زابلستان سوگوار شد . زال  
بر تاج ویال خود خاک پراکند و پس از یک هفته سوگواری سپاه رستم به راه  
افتاد تا به سوی درگاه کاوس بیاید . . .

تهمن چو بشنید زو رفت هوش ز زابل به زاری برآمد خروش

به درگاه کاوس بنهاد روی دودیده پر از خون و دل کینه جوی  
چو نزدیکی شهر ایران رسید همه جامه پهلوی بردرید  
به دادار دارنده سوگند خورد که هرگز تنم بی سلیح و نبرد  
نباشد نه رخ را بشویم ز خاک سزد گر نباشیم ازین سوگناک  
که تا کینه شاه باز آورم سر دشمنان زیر گاز آورم  
مگر کین آن شهریار جوان بخوادم از آن ترک تیره روان

چون رستم دیده اش بر سران سپاه افتاد همگی زار گریستند و از درد سیاوش  
خون جگر بودند آنگاه رستم به زاری نالید و گفت ای پادشاه دلیر و کی نژاد  
از دردت خورشید گریان و سینه ماه بریان می شود . . .

ابا زاری و ناله و درد و غم رسیده بزرگان و رستم به هم  
به پرسش گرفتند مر یکدگر به درد سیاوش پر از خون جگر  
به زاری همی گفت پس پیلتن که شاها دلیرا سر انجمن  
کیا کی نژادا شها خسروا جهان شهریارا و کند آورا  
زدرد تو خورشید گریان شود همان ماه را سینه بریان شود

پس چون نزد شاه رسید گفت که سیاوش از گفتار سودابه تباه گشت ، درگیتی  
پادشاهی چون سیاوش نیامده و کسی مانندش راد و آزاد و خاموش نبوده است .  
دریغ بر آن پادشاه نامور که روزگار دیگر چون او نمی بیند . . . اکنون من

(۱) این بیتها در نسخه G آمده است .



تا زنده‌ام جز کین سیاوش کاردیگری ندارم با چشمان گریان می‌جنگم و جهان را مانند دل خویش بریان می‌کنم .

چو او راد و آزاد و خامش نبود	ز شاهان کسی چون سیاوش نبود
دریغ آن رخ خسرو آرای او	دریغ آن رخ و برز و بالای او
که چون او نبیند دگر روزگار	دریغ آن چنان نامور شهریار
به بزم افسر شهریاران بدی	چو بر گاه بودی بهاران بدی
ندیدست کس همچو او تیزچنگ	به رزم اندرون شیر و ببر و پلنگ
به کین سیاوخش آگنده‌ام	کنون من دل و مغز تا زنده‌ام
جهان چون دل خویش بریان کنم	همه جنگ با چشم گریان کنم

کاوس چون چنان اشک خونین و مهری از رستم دید از شرم پاسخ نداد و از دیدگان سرشک بارید . رستم به سوی کاخ روی نهاد و نخست سودابه را با خنجر به دونیمه کرد . . . همه مردم ایران در مرگ سیاوش سوگوار شدند و کین او را خواستند . . .

همه شهر ایران به ماتم شدند پر از درد نزدیک رستم شدند  
رستم به ایرانیان گفت که جان و تن خود را برای این کین نهاده‌ام چون در جهان سواری مانند سیاوش نامدار نبوده است ؛ این کار را خرد مگیرید و ترس از دل بیرون کنید و زمین را به خون دشمن آغشته نمائید

بدیشان چنین گفت رستم که من	بدین کین نهادم دل و جان و تن
که اندر جهان چون سیاوش سوار	نبندد کمر نیز یک نامدار
چنین کار یکسر مدارید خرد	که این کینه را خرد نتوان شمرد
زدلها همه ترس بیرون کنید	زمین را ز خون رود جیحون کنید

آنگاه افزود که تا زنده‌ام از درد سیاوش دلم آگنده است و بر آن زمینی که خون او ریخته شد چشم و روی خود را می‌مالم شاید که دردم کاهش یابد

بیزدان که تا در جهان زنده‌ام	به درد سیاوش دل آگنده‌ام
بدان شخ بی نم کجا خون اوی	فروریخت ناکار دیده گروی
بمالید خواهی همی چشم و روی	مگر بر دلم کم شود درد اوی
وگر همچنانم برو بسته چنگ	نهاده به گردن برم پالهنک
بخاک افکند خوار چون گوسفند	دو دستم بیسته به ختم کند
وگر نه من و گرز و شمشیر تیز	برانگیزم اندر جهان رستخیز

پس از پادان سخنان رستم هرکس از بزرگان و پهلوانان در آنجا بودند خروش  
برآوردند و ایرانیان به جوش آمدند

همه برگرفتند یکسر خروش تو گفتی که ایران برآمد به جوش  
از ایران یکی بانگ برشد به ابر تو گفتی زمین شد کنام هزبر  
جهان شد پر از کین افراسیاب به دریا تو گفتی به جوش آمد آب

— چون سپاه ایران از مرز توران گذشت شاه سپیجاب نزد فرامرز  
(پسر رستم) آمد و از او پرسید که چرا روی به توران آورده است وی پاسخ  
داد که رستم فرمانده سپاه است و به کین سیاوش کمر بسته است و این مرزبی ارز  
را به آتش می کشاند .

به کین سیاوش کمر بر میان بیست و بیامد چو شیر ژیان  
برآرد ازین مرز بی ارز دود هوا گرد او را نیارد بسود  
در جنگی که میان آنها رخ داد فرامرز او را کشت و بر روان سیاوش درود فرستاد  
ببفگند بر خاک و آمد فرود سیاوخش را داد چندی درود  
آنگاه گفت که نخستین کین آغاز گشت و تخمی را که کشته بودند به بار آمد .  
پس سرزمین او را به آتش کشیدند .

چنین گفت کاینست سر کین نخست پراکنده شد تخم و از خاک رست  
به بوم و برش آتش اندر زدند همی دود بر شد به چرخ بلند  
سپس فرامرز نامه ای به رستم نوشت و در آن گفت که سر شاه سپیجاب را بریدم  
و کشورش را به کین سیاوش به آتش کشیدم

به کین سیاوش بریدم سرش برانگیختم آتش از کشورش  
در نبرد دیگری که رخ داد سرخه فرزند افراسیاب گرفتارش و رستم فرمان داد  
تا همان گونه که سر سیاوش را بریدند با او رفتار کنند .

بفرمود پس تا برندش به دشت ابا خنجر و روز بانان و طشت  
ببندند دستش به ختم کمند بمالند بر خاک چون گوسفند  
بسان سیاوش سرش را ز تن بیژند و کرکس بپوشد کفن  
دل طوس براو بخشایش آورد ولیکن رستم گفت اگر کیکاوس باید که چنین  
داغدار باشد چرا افراسیاب پیوسته پردرد و غم نباشد . پس فرمان داد تا او را  
سرببرند . . .

چنین گفت رستم که گر شهریار چنان داغدل شاید و سوگوار

همیشه دل و جان افراسیاب پر از درد بادا دودیده پر آب  
آنگاه سوگند خورد که به جان و سر شاه ایران که تا زنده ام هر تورانی را که  
بچنگ آورم سرش را از تن جدا کنم .

به جان و سر شاه ایران زمین سرافراز کاوس با آفرین  
که تا من به گیتی بوم زنده را ز ترکان اگر شاه و گر بنده را  
هر آن کس که یابم سرش را ز تن بیّرم از آن مرز وز انجمن  
چون سپاه توران کشته او را دیدند نزد افراسیاب آمدند و گفتند که همه  
ایرانیان کمر به کین خواهی سیاوش بسته و همه جگر خسته اند .

همه شهر ایران کمر بسته اند ز کین سیاوش جگر خسته اند  
در نبرد دیگری که رخ داد ایرانیان بادیده گریان روی به سپاه افراسیاب آوردند  
نهادند سر سوی افراسیاب همه رخ ز خون سیاوش پر آب

چون زواره (برادر رستم) به شکارگاه سیاوش رسید از هوش رفت و چون  
بهوش آمد سوگند خورد که جز کین خواهی کار دیگری نکند پس نزد رستم  
آمد و گفت که کین سیاوش را از یاد مبر که دیگر روز گار ماندش را نمی آورد.  
فرامش مکن کین آن شهریار که چون او نبینی به صد روز گار  
رستم فرمان کشتار داد و مرز آبادی دیگر در توران به چشم نیامد بر نایان و پیران  
را سر بریدند وزن و کودک خردسال را به اسیری گرفتند و دمار از کشور بر آوردند.

زتوران زمین تا به سقلاب و روم ندیدند يك مرز آباد بوم  
همه سر بریدند برنا و پیر زن و کودک خرد کردند اسیر  
برآمد ز کشور سراسر دمار برین گونه فرسنگ بیش از هزار  
- چون گودرز فرزند خود (گیو) را فرمان داد تا برای یافتن کیخسرو  
به توران برود و از رنج راه نهراسد گیو گفت که برای چنین کاری آمادگی  
دارد و تا زنده است برایش می کوشد .

بدو گفت گیو ای پدر بنده ام بکوشم برای تو تا زنده ام  
خریدارم این را گر آید به جای به فرخنده نام تو ای رهنمای  
چون گیو آماده رفتن گشت گودرز روبه خداوند کرد و گفت که مرا دست گیری  
کن چنین فرزندی را بتو می سپارم تا کشور از تنگی رهائی یابد .

مگر کشور آید ز تنگی رها بمن باز بخشش تو ای پادشا  
گیو هفت سال گرد بیابان و کوه گشت ورنجها کشید و مانند بیهشان می گردید

تا شاید از آن شاهزاده جوان آگاهی یابد .

همی رفت هر جای چون بیهشان مگر یابد از شاهزاده نشان  
چنین تا برآمد برین هفت سال میان سوده از تیغ و بند دوال  
خورش گور و پوشش هم از چرم گور گیا خورد گاهی و گاه آب شور  
همی گشت گرد بیابان و کوه به رنج و به سختی و دور از گروه  
چون چشم گیو بر کیخسرو افتاد آن شاهزاده از او درباره گودرز و طوس و  
کیکاوس . . . پرسش کرد و گیو از او پرسید که از گیو و کشواد که ترا آگاه  
کرد ؛ آنگاه او را نیایش نمود . . .  
ز کشواد و گیوت که داد آگهی که با خرمی بادی و فرهی  
چون گیو بر بازوی کیخسرو خال سیاه را (که نشان خانوادگی کیتباد بود) دید  
بر او نماز برد

بدو گفت گیو ای جهاندار کی جهاندار داننده خوب و زشت  
همان هفت کشور به شاهنشهی نهاد بزرگی و تاج مهی  
نبودی دل من بدین خرمی که روی تو دیدم به توران زمی  
که داند به ایران که من زنده ام به خاکم و گر باتش افکنده ام  
سیاوخش را زنده گر دیدمی ز تیمار و رنجش پیرسیدمی  
سپاس از جهاندار کاین رنج سخت بشادی و خوبی سر آورد بخت  
چون کیخسرو راز درون گیو را به او گفت وی از اسب فرود آمد و بر شاه  
آفرین خواند و نیایش کرد .

ز اسپ اندر آمد جهاندیده گیو همی آفرین خواند بر شاه نیو  
که روز و شبان بر تو فرخنده باد دل بدسگالان تو کنده باد  
که با برز و اورنگی و جاه و فر ترا داده یزدان هنر با گهر  
گیو در برابر فرنگیس زمین را بوسید و او را ستود و آنگاه گفت که جهان در  
پیش فرزندات بنده و سربدسگالان تو کنده بادا .

جهان پیش فرزند تو بنده باد سر بدسگالان تو کنده باد  
هنگامی که گیو همراه کیخسرو و فرنگیس به ایران باز می گشت با سپاهیان  
توران جنگید و آنانرا شکست داد و سپس روی به کیخسرو آورد و گفت که  
ای شاه دلت را شاد و خرد را یار و تن را آباد بدار . . .

بدو گفت کای شاه دل شاددار خرد یاردار و تن آباددار  
 سپاه تورانی باردیگر بفرماندهی پیران کیخسرو را دنبال کرد و گیو به فرنگیس  
 گفت هر فیروزی که بهره ما گردد از برکت کیخسروست که پادشاهی نوست ؛  
 سپهر از بخت نامورش روشن وزمین بنده پایه تخت اوست . گر خدا بخواهد  
 که کار ما به نیکی بگراید به نیروی پرودگار و دیهیم شاه سوگند می خورم  
 که از جنگ نهراسم .

مرا اینهمه از پی خسروست که او از بزرگان گیتی نوستا  
 فلک روشن از نامور بخت اوست زمین بنده پایه تخت اوست  
 آنگاه روی به شاه آورد و گفت که تو با فرنگیس بر بالای کوه بروید و من  
 به یاری پرودگار از دشمن کسی را زنده نمی گذارم . . . جهان به تاج تو  
 نیازمندست ؛ من پهلوانم و پدرم نیز پهلوان و در برابر شاه میان بسته داریم .  
 بسی برادر دارم ولی جز تو کسی سزای شاهی نیست چون من کشته شوم دیگری  
 هست ولیکن تو باید زنده بمانی چون کس دیگری زینده تاج و تخت ایران  
 نیست . . .

بدو گفت گیو ای شه سرفراز پدر پهلوانست و من پهلوان  
 جهان را به تاج تو آمد نیاز همیشه بر شاه بسته میان  
 جهان شد چو نام تو اندر گذشت برادر مرا هست هفتاد و هشت  
 چه اندک که پیدا نبینم یکی بسی پهلوانست و شاه اندکی  
 سر تاجور باشد افسر بود اگر من شوم کشته دیگر بود  
 نبینم کسی از در تاج و گاه وگر تو شوی دور از ایدر تباه  
 و دیگر که عیب آورم بر نژاد شود رنج من هفت ساله به باد  
 مرا یار باشد جهان آفرین تو بالا گزین و سپه را بین  
 جهان جمله در سایه پتر تست چو پیروز باشم هم از فر تست  
 چون پیران گرفتار شد فرنگیس میانجیگری کرد و از گیو خواست که او را  
 نکشد .

بدو گفت گیو ای سر بانوان انوشه بزی شاد و روشن روان<sup>۲</sup>  
 یکی سخت سوگند خوردم به ماه به تاج و به تخت سرافراز شاه

(۱) این بیتها در نسخه C آمده است .

(۲) در نسخه P این مصرع چنین آمده است : انوشه جوان باد شاه جهان

که گر دست یابم برو روز کین کنم ارغوانی به خونش زمین  
چون گیودانست که دل کیخسرو بر پیران گرم است رو به شاه کرد و گفت  
همیشه دلت شاد و روانت از این کار آزاد باد . صد هزاران پهلوان چون من  
فدای تو و خرد از آفرینش روای تو باد .

بدو گفت کای شاه دل شاد دار روان را از این کار آزاد دارا  
چو من صد هزاران فدای تو باد خرد ز آفرینش روای تو باد  
هنگامی که کیخسرو با گیو و فرنگیس به مرز ایران رسیدند و برای گذشتن از  
آب کشتی نیافتند گیو به شاه گفت :

اگر من شوم غرقه گر مادرت گرانی نباید که گیرد سرت  
بهاه تو بودی مرا در جهان که بیکار بد تخت شاهنشهان  
مرا نیز مادر ز بهر تو زاد ازین باره بر دل مکن هیچ یاد  
نگهبان کشتی چون دید که شاه و همراهانش به آن سوی رود رسیدند به شتاب  
بر کشتی سوار شد و خود را به آنان رسانید و پوزش خواست و هدیه آورد .

بدو گفت گیو ای سگ کم خرد تو گفتی که این آب مردم برد  
چنین مایه‌ور با گهر شهریار همی از تو کشتی کند خواستار  
ندادی کنون هدیه تو مباد رسد روز کین روزت آید به یاد

چون کیخسرو به ایران رسید گیو پیامی برای پدرش (گودرز) فرستاد و گفت  
که کیخسرو به زَم رسیده و روزگار همه گونه با او همراهی کرده است . . .  
به گودرز گو ای جهان پهلوان بخفتی و بیدار بودت روان  
بگویش که کیخسرو آمد به زم که بادی نجست از بر او دژم  
چون فرستاده گیو نامه را به گودرز داد ، جهان پهلوان آنرا بر سر نهاد و از  
برای سیاوش از دیدگان اشك بارید و بر افراسیاب نفرین کرد

پیامش همی گفت و نامه بداد جهان پهلوان نامه بر سر نهاد  
ز بهر سیاوش دو دیده پر آب همی کرد نفرین بر افراسیاب  
چون آگاهی آمدن کیخسرو به کیکاوس رسید خروش از بارگاه برخاست و  
جهانی به شادی پرداختند و رامشگران به هرجای خواستند .

جهانی به شادی بیاراستند به هر جای رامشگران خواستند  
رستم در نیمروز به درویشان زر بخشید و گودرز تخت پادشاهی او را با زر و

(۱) این دوبیت در نسخه C افزوده شده است .

گوهر آراست و در کاخ دیه خسروانی افکند و یاره و طوق و گوشواره و تاج  
پرگوهر آماده کرد . سراسر شهر را آذین بستند و بزرگان جهان به پیشبازش  
رفتند و روی خود در برابرش به خاک نهادند .

ببخشید رستم به درویش زر	که نامد گزندی بر آن شیر نر
بیاراست گودرز کاخ بلند	همان دیه خسروانی فگند
به زر و به گوهر بیاراست گاه	چنان چون بیاید سزاوار شاه
یکی یاره و طوق با گوشوار	یکی تاج پرگوهر شاهوار
سراسر همه شهر آذین بست	بیاراست میدان و خود برنشست
مهان سرافراز برخاستند	پذیره شدن را بیاراستند
برفتند هفتاد فرسنگ پیش	پذیره شدندش به آئین خویش
بزرگان ایران همه پیش اوی	یکایک نهادند بر خاک روی

گودرز شاه راستود و گفت :

تو بیدار دل باش و بیدار بخت	به جای تو کشور نخواهم نه تخت
ز تو چشم بدخواه تو دور باد	روان سیاوش پر از نور باد
جهاندار یزدان گوی منست	که دیدار تو جانفزای منست
سیاوخش را زنده گردیدمی	برین گونه از دل نخندیدمی

چون کیخسرو به پیشگاه کاوس رسید از گیو سخن های نیکو راند و شاه بر  
خاندان گودرز آفرین گفت و همانگاه گودرز یان زبان به ستایش شاه گشودند  
وسر بر زمین نهادند .

همانگاه گودرز و گودرز یان	گشادند بر آفرین ها زبان
نهادند سر یکسره بر زمین	همی خواندندی برو آفرین
گودرز پیامی برای طوس فرستاد و گفت همه بزرگان به شاهی کیخسرو آفرین	گفتند و اگر تو سر بیچی کینه برمی خیزد و باید آماده نبرد شوی
بزرگان و شیران ایران زمین	همه شاه را خواندند آفرین
اگر سر بیچی ز فرمان شاه	مرا با تو کین خیزد و رزمگاه

کیکاوس چون دید که میان دوسر دارش کین برخاسته آنان را به پیشگاه فرا  
خواند و گودرز به طوس گفت که کیخسرو فرزند سیاوش است و درگیتی  
پادشاهی مانند او نبوده است .

به گیتی کسی چون سیاوش نبود	چنو راد و بیدار و خامش نبود
----------------------------	-----------------------------

کنون این جهانجوی فرزند اوست      همانست گوئی به چهره به پوست  
گر از تور دارد ز مادر نژاد      هم از تخم شاهی نییچد ز داد  
به ایران وتوران چنان مرد نیست      چنین خام گفتارت از بهر چیست  
او مانند فریدون که ازاروند رود گذشت از آمودریا گذر کرد و کشتی نجست  
و با مردی و قتر ایزدی دست بدی از او دور شد . سروش در خواب مرا گفت  
که او با قترش ایران را آرامش می بخشد و از جهان سختی برمی افتد ... شاهنشاه  
می داند که او شاه باید شود . . .

مرا گفت در خواب قترخ سروش      که قترش نشاند از ایران خروش  
چو آرآید او تاج و تخت مهان      بر آساید از رنج و سختی جهان  
شهنشاه داند که او پادشاست      دهد تخت شاهی بدان کش هواست  
چون کیخسرو با فیروزی دژ بهمن را بدست آورد مردم ایران از بزرگی و قتر  
او خیره شدند و مهتران با نثار نزدش به شادی رفتند

همه مهتران یک بیک با نثار      برفتند شادان بر شهریار  
- چون آگهی بتخت نشستن کیخسرو به رستم رسید سپاهیان خود را  
خواند تا شاه نو را پرستش نماید . . .

چو آگاهی آمد سوی نیمروز      به نزد سپهدار گیتی فروز  
که بر تخت بنشست فرخنده کی      به چرخ بزرگی برافکنده بی  
بخواند او سپاهش ز هر جایگاه      بدان تا نماید پرستش به شاه . . .  
رستم پس از آنکه به پیشگاه رسید سراپای شاه را نگریست و طرز نشستن و  
سخن گفتنش را دید آنگاه رخس پر خون و دلش پردرد گردید و یاد سیاوش کرد  
سپس رو به شاه آورد و گفت از پدر تو به یادگار مانده ای ؛ من در این جهان  
پادشاهی چنین با قتر و ماننده پدر ندیده ام .

نگه کرد رستم سراپای او      نشست و سخن گفتن و رای او  
رخس گشت پر خون و دل پر ز درد      ز کار سیاوش بسی یاد کرد  
به شاه جهان گفت کای شهریار      جهان را توئی از پدر یادگار  
ندیدم من اندر جهان تاجور      بدین قتر و ماندگی با پدر  
کیکاوس پیمانی را که کیخسرو با او بسته بود فرمود بنویسند و آنگاه  
آترا به زنهار در دست رستم نهاد بزرگان بر شاه آفرین خواندند و از شگفتی  
قترش فرو ماندند .



بزرگان همه آفرین خواندند شگفتی ز فرّش فرو ماندند  
کیخسرو چون بتخت نشست از بزرگان خواست تا او را یاری کنند تا کین سیاوش  
را بخواهد . همگان همداستانی کردند و گفتند که تن و جان ما آماده است  
تا فرمانهای ترا انجام دهیم . گرچه همگان از آزادگانیم ولیکن خود را از  
بندگان به شمار می آوریم .

بزرگان به پاسخ بیاراستند به درد دل از جای برخاستند  
بگفتند کای شاه دل شاد دار همیشه دل از رنج آزاد دار  
تن و جان ما سربسر پیش تست غم و شادمانی کم و بیش تست  
ز مادر همه مرگ را زاده ایم همه بنده ایم ارچه آزاده ایم  
پس از اینکه شاه پهلوانان خود را شمرد و فرمان داد که هر يك چگونه به نبرد  
بروند و چند افسر با خود ببرند ، آن پهلوانان سر بر زمین نهادند و یکایک بر  
شاه آفرین خواندند و گفتند که ما بندگانیم و تو پادشاهی هر آنچه فرمان دهی  
بکار می بندیم .

نهادند سر پیش او بر زمین همه يك به يك خواندند آفرین  
بگفتند کای شاه با زیب و فرّ فروزنده شد از تو تاج و کمر  
همه بندگانیم و شاهی تراست ز برج بره تا به ماهی تراست  
هنگامی که هر يك از پهلوانان در پیشگاه کیخسرو به گردن گرفتند که فرمانی  
را انجام بدهند شاهنشاه بر هر يك از آنان گنجی بخشید . بیژن گیو چون آنرا  
دریافت کرد :

بسی آفرین کرد بر شهریار که جاوید بادا سر تاجدار  
و برای دومین بار چون فرمانی دیگر را به گردن گرفت .  
بسی آفرین کرد و بنشست شاد که گیتی به کیخسرو آباد باد  
گیو رو به شهریار کرد :

بسی خواند بر شهریار آفرین که بی تو مبادا کلاه و نگین  
گرگین میلاد روی به شاهنشاه آورد  
ابر شهریار آفرین کرد و گفت که با جان خسرو خردباد جفت  
رستم هنگامی که میخواست گزارشی به کیخسرو بدهد نخست او را ستایش کرد :  
چنین گفت رستم به شاه زمین که ای نامبردار با آفرین

(۱) در نسخه C این بیت افزوده شده است .

چون رستم پاسخ شاهنشاه را شنید :  
 فراوان بدو آفرین کرد و گفت  
 چنان تاج و تخت تو فرخنده باد  
 سپهر روان پیش تو بنده باد  
 هنگامی که فرماندهان سپاه با لشکر خویش در برابر شاهنشاه رژه می‌رفتند  
 چون گودرز نزدیک شاه رسید براو و تاج و تختش آفرین کرد :

چو آمد به نزدیکی تخت شاه  
 بسی آفرین کرد بر تاج و گاه  
 پس از او گستم از برابر شاه گذشت  
 همی خواند بر شهیار آفرین  
 و سپس اشکش از بر شاه گذشت  
 بسی آفرین کرد بر شهیار  
 بر آن شادمان گردش روزگار  
 آنگاه فرهاد گذشت

چو دید آن نشست سر گاه نو  
 بسی آفرین خواند بر شاه نو  
 و پس از آن زنگه آمد و بر شاه و برزوبالا و تیغ و نگینش آفرین خواند  
 بسی زنگه بر شاه کرد آفرین  
 بر آن برز و بالا و تیغ و نگین  
 هنگامی که فرامرز می‌گذشت شاه به او پندها داد و وی چون سخنان شاه را  
 شنید از اسب فرود آمد و زمین را بوسید و نماز برد .

بسی آفرین کرد بر شاه نو  
 که اندر فزون باش چون ماه نو  
 - زمانی که سپاه ایران آهنگ جنگ توران را کرد شاهنشاه به طوس  
 فرمانده سپاه فرمود که از راه کلات و چرم نگذرد چون برادرش فرود در  
 آنجاست و نباید که ایرانیان با او بجنگند . طوس سخن شاه را از یاد برد و  
 گودرز به او یادآوری کرد و گفت :

مگردان سر از گفته پادشاه  
 نباید کران خسته گردد سپاه  
 ... ایرانیان چون از راه کلات و چرم می‌گذشتند ناگاه فرود را دیدند و طوس  
 به بهرام گودرز فرمان داد تا او را دستگیر کند . چون بهرام دانست که او  
 فرودست نزد طوس برگشت

بدو گفت بهرام کای پهلوان  
 مکن هیچ بر خیره تیره روان  
 بترس از خداوند خورشید و ماه  
 دلت را به شرم آور از روی شاه  
 که پیوند شاهست و همزاد اوی  
 سوار است نام آور و جنگجوی  
 ولیکن طوس بر گفته خود پافشاری کرد و بهرام از نو به پهلوانان یادآوری نمود که

این کار خردی نیست . آن کس که بر بالای کوه است از خویشان کیخسرو و  
یک موی او به صد پهلوان می‌ارزد . هر کس که روی سیاوش را ندیده بادیدارش  
آرامش می‌یابد و چون آنان سخنش را شنیدند باز گشتند :

بدیشان چنین گفت بهرام گرد      که این کار یکسر مدارید خرد  
بر آن کوه بر خویش کیخسروست      که یک موی او به ز صد پهلوست  
هر آن کس که روی سیاوش بدید      بخواهد ز دیدار او آرمید  
چو بهرام داد از فرود آن نشان      ز ره بازگشتند گردن کشان  
پس از اینکه فرود به دست بیژن کشته شد و سپاهیان ایران به دژ درآمدند و کشته  
فرود را با مادرش دیدند بهرام دلش از درد پاره پاره شد و گفت :

ز کیخسرو اکنون ندارید شرم      که چندان سخن گفت با طوس نرم  
به کین سیاوش فرستادتان      بسی پند و اندرزها دادتان  
ز خون برادر چو آگه شود      همی شرم و آزرم کوتاه شود  
ز رهام وز بیژن تیز مغز      نیاید به گیتی یکی کار نغز  
چون کیخسرو از این پیشامد و شکست ایرانیان آگاه شد طوس را از فرماندهی  
برکنار کرد و جایش را به فریبرز داد . چون فرمان شاه را در برابر بزرگان لشکر  
خواند :

بزرگان و شیران ایران زمین      همه شاه را خواندند آفرین  
رستم چون از خشم شاه آگاه شده به پیشگاه رفت :  
بدو گفت کای خسرو بافرین      ز تو شادمان تخت و تاج و نگین  
و آنگاه درخواست کرد که از گناه طوس و دیگران بگذرد . چون شاه طوس را  
بخشید :

بسی آفرین خواند بر شهریار      که نوشه بزی تا بود روزگار  
زمین پایه تاج و تخت تو باد      فلك سایه قتر و بخت تو باد  
سپس از نو طوس فرمانده سپاه گشت و شاهنشاه به او و دیگر پهلوانان گفت  
که باید کین ایرانیان را از دشمن بخواهید . افسران در پیشگاه زمین را بوسیدند  
و گفتند

که ای شاه نیک اختر نیکدل      به دل برده‌ای هم تو از شیردل  
همه یک به یک پیش تو بنده‌ایم      ز شرم تو شاها سرافکنده‌ایم  
اگر جنگ فرمان دهد شهریار      همه جان فشانییم در کارزار

نبیند ز ما هیچ بد نیز شاه مگر تیره گردد رخ هور و ماه  
در جنگ میان ایرانیان و تورانیان طوس نگران بود و بیم شکست داشت ولیکن  
گودرز به او گفت

اگر اختر شاه روشن بود چه دانی که فیروز دشمن بودا  
طوس چون از میدان جنگ با همراهانش به پناهگاه خود بازگشت به آنان گفت  
آرزوی دیدار شاهنشاه کیخسرو را دارم و امیدوارم که به خوبی و خشنودی  
شهریار از روزگار بهره بیایم :

به پیروزی و کام گردیم باز به دیدار کیخسرو آید نیاز  
سخن هرچه رفت آشکار و نهان بگویم به پیروز شاه جهان  
به خوبی و خشنودی شهریار بیایم یکسر بر از روزگار  
چون رستم را کیخسرو به پیشگاه فرا خواند و به او پیام فرستاد که باید به یاری  
ایرانیان برود :

چنین گفت رستم گو نیک بخت که جانم فدای شه و تاج و تخت<sup>۱</sup>  
بگفت این و بر رخسار رخشان نشست بر خسرو آمد یل چیره دست  
زمین بوس کرد و ثنا گسترد بدان سان که او را سزاوار دید  
زمانی که به پیشگاه آمد شاهنشاه به او فرمود که سپاه ایران چشم براهش هستند .

به پاسخ چنین گفت رستم به شاه که بی تو مبادا نگین و کلاه  
که با فتر و برزی و با رای و داد ندارد چو تو شاه گردون به یاد  
شنیدست خسرو که تا کیقباد کلاه کیانی به سر بر نهاد  
به ایران به کین من کمر بسته‌ام به آرام یک روز ننشسته‌ام  
بیابان و تاریکی و پیل و شیر چه جادو چه نر اژدهای دلیر

...

چنین رنج و سختی بسی دیده‌ام که روزی ز شادی نرسیده‌ام  
تو شاه جهان هستی و من رهی میان بسته‌ام تا چه فرمان دهی  
از آن کشتگان شاه بی‌درد باد رخ بدسگالان تو زرد باد  
شوم تا سپهد کمر بر میان بیندم برین کین ایرانیان  
تهمتن زمین را بیوسید و گفت که با من رکیب و عنانست جفت

(۱) این بیت در نسخه C آمده است .  
(۲) این بیت‌ها در نسخه C آمده است .

- هنگامی که سپاه ایران به کوه هماون پناهنده شدند گودرز و طوس از گرفتاری خود و ایرانیان نگران بودند . گیو به آنان گفت که به بخت شاهنشاه ویاری خداوند ، به بدخواه ما نیازمند نخواهیم شد . . .

و دیگر به بخت جهاندار شاه خداوند شمشیر و تخت و کلاه ندارد جهان آفرین دست باز که آید به بدخواه ما را نیاز - در گفتگویی که میان رستم و سپهد پیران روی داد رستم او را گفت که سیاوش بیگناه به دست افراسیاب کشته شد

چو کین سر شهریاران بود سروکار با تیرباران بود - زمانی که تورانیان با همدستان خود رایزنی می کردند پیران به خاقان گفت که سیاوش را رستم دایگانی می کرد و اکنون از بهراوست که جنگ و کین می آورد و آسمان را بر زمین می زند .

سیاوش جهاندار و پرمایه بود و را رستم زابلی دایه بود کنون بهر او جنگ و کین آورد همی آسمان بر زمین آورد - در نبردی که میان رستم و خاقان چین رخ داد رستم خروشی بر آورد و گفت که این فیل و تخت عاج بایاره و تاج و طوق سزاوار شاهنشاه ایرانست که شهریار نوی در جهان است . . دستهای خود را سوی بند بیاورید تا شمارا به نزدیک کیخسرو بفرستم چون تاج و نگین از بهراوست .

چنین گفت کاین پیل و این تخت عاج همان یاره و افسر و طوق و تاج به ایران سزاوار کیخسروست که او در جهان شهر یاری نوست شمارا چه کارست با تاج و قتر بدین زور و این کوشش و این هنر همه دستها سوی بند آورید میان را به خم کمند آورید فرستم بنزدیک شاه زمین نه منشور مانم نه خاقان چین شمارا ز من زندگانی بس است که تاج و نگین بهر دیگر کس است رستم پس از فیروزی بر تورانیها جامی از می خسروانی پر کرد و نخستین به یاد شاه نوشید .

می خسروانی بیاورد و جام نخستین ز شاه جهان برد نام در نامه ای که به کیخسرو نوشت آفرین پرودگار را بر شاه خواستار گشت و پس از نیایش گفت که به سوی جنگ می شتابم تا کشندگان سیاوش را به کیفر برسانم . زبانها همواره پر از آفرین شاه بادا . . .

ازو آفرین باد بر شهریار      زمانه بماناد ازو یادگار  
تترسیدم از دولت شهریار      برآوردم از رزمگه‌شان دمار  
سوی جنگ دارم کون رای و روی      مگر پیش تیغ من آید گروی  
سرش را کنم افسر نیزه من      به کین سیاوش سر انجمن  
زبانها پر از آفرین تو باد      سر چرخ گردان زمین تو باد  
فربرز این فیروزی نامه را به پیشگاه برد و چون شاه را دید زمین را بوسید و  
برشهریار آفرین کرد و وی را ستود و نیایش نمود .

فربرز نزدیک خسرو رسید      زمین را بوسید کورا بدید  
بسی آفرین کرد بر شهریار      بگفتا که ای شاه به روزگار  
سپهر بلند از تو دلشاد باد      جهانی به داد تو آبادباد  
کیخسرو درپاسخ رستم خلعتی شایسته برایش فرستاد و چون آنرا به رستم  
دادند بزرگان و سران لشکر برپهلوان آفرین خواندند و از خداوند خواستار  
شدند که جان شاهنشاه را شاد و برو بوم او ، ایران را آباد بدارد .

گرفتند بر پهلوان آفرین      که آباد بادا به رستم زمین  
ازو جان شاه جهان شادباد      برو بوم ایرانش آبادباد  
چون بزرگان فربرز را دیدند هر یک از شاه و کشور ایران و تاج و تخت و راه از او  
پرسیدند و او درپاسخ گفت که شاه جهان شاد و تندرست است و نامداران چون  
این سخن را شنیدند همگان شادمان گشتند .

بزرگان پرسید هر یک ز شاه      ز راه وز کشور ز تخت وز گاه  
بدیشان چنین گفت خسرو نژاد      که شاه جهان تن درست است و شاد  
همه نامداران ایران سپاه      شده شادمان از سرافراز شاه  
رستم چون به پیشگاه رسید فرود آمد و نماز برد . آنگاه شاه از راه  
و درازی آن پرسید و او را در آغوش گرفت . رستم روی به کیخسرو کرد و گفت  
که ما زمانی بی دیدار روی شاه شادمان نبودیم .

به شه گفت رستم که ما یک زمان      نبودیم بی تو به دل شادمان  
آنگاه گودرز شاه را نیایش کرد و بر رستم آفرین خواند .  
هزار آفرین باد بر شهریار      بویژه برین پهلوان نامدار  
رستم یک ماه در پیشگاه ماند و سپس از شاه خواست تا او را دستوری دهد تا

(۱) این سه بیت در نسخه C افزوده شده است .

به زابلستان نزد پدر باز گردد .

وزان پس چنین گفت با شهریار که ای پره‌نر خسرو تاجدار  
جهاندار با دانش و نیک‌خوست ولیکن مرا چهر زال آرزوست  
- روزی دریکی از مهمانیهای شاهانه بزرگان نشسته بودند و به یاد شاه  
جام باده می‌نوشیدند . . .

به یاد شهنشاه خوردند جام به می خوردن اندر همه شادکام  
ناگاه چوپانی در آمد و زمین را بوسه داد و از او یاری خواست تا گورخری را  
که به او آسیب می‌رساند نابود کند . شاه دانست که آن گورخر نیست و از اینرو  
به گردان گفت که چه کسی خواهان از پای در آوردن آنست ولیکن کسی پاسخ  
نداد و جز رستم کسی را شایسته ندید پس نامه‌ای به او نوشت تا به پیشگاه  
بیاید . رستم چون فرمان شاهنشاه را دید بتاخت سوی درگاه راند و در برابر  
تختش زمین را بوسید و بر بخت شاه آفرین خواند و گفت آماده‌ام تا هر فرمانی  
را که دهی انجام دهم . . .

تهمتن چو بشنید فرمان شاه گرازان بیامد بدان بارگاه  
بیوسید خاك از بر تخت اوی همی آفرین خواند بر بخت اوی  
چنین گفت شاهها مرا خواستی کنون آمدم تا چه آراستی  
میان بسته‌ام تا چه فرمان دهی که جفت تو بادا مهی و بهی  
چون رستم فرمان شاه را دانست که درباره چیست :

چنین گفت رستم که با بخت تو تترسد پرستنده تخت تو  
چه دیو و چه شیر و چه نر ازدها ز شمشیر تیزم نیابد رها  
رستم پس از انجام دادن فرمان شهریار گفت که پس از دیدار پدرم بازمی‌گردم  
و کینه سیاوش را از تورانیان می‌خواهم .

شوم زود و آیم به درگاه بساز بیاید دگر کینه را کرد ساز  
که کین سیاوش به اسب و گله نشاید چنین خوار کردن یله  
- هنگامی که ارمنیان به درگاه کیخسرو آمدند تا دادخواهی کنند  
رو به شاه آوردند و گفتند :

که ای شاه پیروز جاوید زی که خود جاودان زندگی را سزی  
که نوشه بزی شاه تا جاودان به هر کشوری دسترس بر بدان  
به هر هفت کشور توئی شهریار ز هر بد تو باشی به هر شهریار

آنگاه شاه از میان پهلوانان کسی را خواست تا این کار را انجام دهد. بیژن گیو از آن میان پای پیش نهاد و بر شاه آفرین کرد و گفت تن و جانم برای پادشاهست.

نهاد از میان گوان پیش پای ابر شاه کرد آفرین خدای  
که جز تو مبیناد ایوان تو به گیتی پراگنده فرمان تو  
من آیم به فرمان برین کار پیش زبهر تو دارم تن و جان خویش  
منم گوش داده به فرمان تو به گیتی پراگنده پیمان تو  
چون بیژن با همراهی گرگین به فرمان کیخسرو به جنگ گرازها رفت در بیشه  
به گرگین گفت که: بکوشیم تا دل شاه را از این اندیشه بیغم کنیم...  
بدو گفت بیژن مرا خواب نیست مخسب ای برادر زمانی بایست<sup>۲</sup>  
که تا بیشتر کار محکم کنیم دل شاه ازین رنج بیغم کنیم  
هنگامی که بیژن گرفتار زندان افراسیاب شد و سپهد توران فرمان داد تا به  
دارش بزنند او گفت:

دریغا شهنشاه و دیدار گیو دریغا که دورم ز گردان نیو  
ایا باد بگذر به ایران زمین پیامی ز من بر به شاه گزین  
چون گرگین به پیشگاه رسید زمین را بوسید و بر شاه آفرین کرد و آرزوی  
فیروزی شاه را در هر کار نمود و بر دشمنانش نفرین کرد.

چو در پیش کیخسرو آمد زمین بیوسید و بر شاه کرد آفرین  
چو الماس دندانهای گراز بر تخت بنهاد و بردش نماز  
که خسرو به هر کار پیروز باد همه روزگارش چو نوروز باد  
سر دشمنان تو بادا به گاز بریده چنان چون سران گراز  
توای شاه تا جاودان شادباش ز تیمار و اندوه آزاد باش  
پس از آنکه کیخسرو در جام جهان‌نمای بیژن را دید به گیو مژده زنده بودن  
پسرش را داد.

چو بشنید گیو این سخن شاد شد ز تیمار فرزند آزاد شد  
بخندید و بر شاه کرد آفرین که بی‌تو مبادا زمان و زمین  
به کام تو بادا سپهر بلند ز چشم بدانت مبادا گزند

(۱) این بیت در نسخه P آمده است.

(۲) در نسخه P این بیت افزوده شده است.



- گيو چون نامه كي خسرو را گرفت بر شاه آفرين كرد و به راه افتاد  
چو برنامه بنهاد خسرو نگين سند گيو و بر شاه كرد آفرين  
- رستم چون نامه شاه را خواند روی به گيو كرد و گفت می شتابم تا  
فرمان شاه را انجام دهم .

به گيو آنگهی گفت بشتافتم به فرمان شه راه را یافتم  
چون گيو به زابلستان رفت نزد دستان زال فرود آمد و چون زال او را دید  
نخست از شاه و بزرگان ایران از وی پرسید .

پرسید دستان از ایرانیان ز شاه و بزرگان و تورانیان  
چون رستم گيو را دید به دل گفت که کار برای ایران و شاه تباه شده است و  
بیدرنگ از اسب فرود آمد و از شاهنشاه پرسید

به دل گفت باری تباهست کار به ایران و بر شاه مه روزگار  
ز اسب اندر آمد گرفتش به بر پرسیدش از خسرو تاجور  
چون رستم از گرفتاری بیژن آگاهی یافت به گيو گفت :

به نیروی یزدان و فرمان شاه بر آرم من او را ز تاریک چاه  
آنگاه نامه شاه را گشود و گفت راه را به سر می سپارم و فرمان شاه را انجام  
می دهم . . . به بخت شاهنشاه پیروزگر من کمر می بندم و بیژن را از چاه رهایی  
می دهم .

من از بهر این نامه شاه را به فرمان بسر بسپرم راه را  
به نیروی یزدان بیندم کمر به بخت جهاندار پیروزگر  
بیارمش از آن بند و تاریک چاه نشانمش بر نامور پیشگاه  
سپس به گيو گفت که سه روز مهمانم باش تا یاد از گردان و شاه بکنیم .  
سه روز اندرین خانه باشیم شاد ز گردان و از شاه گیریم یاد  
چون گيو همراه رستم از سیستان باز آمد در نزدیکی پایتخت به رستم گفت که  
پیش از او به شهر درآید و شاهنشاه را آگاهی دهد :

بدو گفت رستم برو شاد باش بگو شاه را کز غم آزاد باش  
همین که گيو به پیشگاه رسید شاه را ستود و گفت که بیخت تو هرگونه کاری  
برمی آید . رستم از فرمانت نتابید و دلش را به پیمانست بسته دیدم . چون نامه  
شاهنشاه را به دستش دادم آنرا بوسید و برچشم خود مالید و اسبش با اسبم  
هم لگام آمد . . .

چو نزدیک کیخسرو آمد فراز  
 بدو گفت گیو ای شه نامدار  
 نتابید رستم ز فرمان تو  
 چو آن نامه شاه دادم بدوی  
 عنان با عنان من اندر بیست  
 چون پیشباز رفتگان به رستم رسیدند از آنان نخست از چگونگی پادشاه پرسید  
 و چون به پیشگاه آمد نماز برد و خسرو را ستایش کرد . . .

زاسپ اندر آمد جهان پهلوان  
 پرسید مهر یکی را ز شاه  
 پرسیدن رنجدیده گوان  
 ز تابنده خورشید و رخشنده ماه

...

چو آمد بر شاه کهتر نواز  
 ستایش کنان پیش خسرو رسید  
 بر آورد سرو آفرین کرد و گفت  
 که هر مزد بادت بدین پایگاه  
 همه ساله اردی بهشت هژیر  
 ز شهریر بادی تو پیروزگر  
 سپندارمذ پاسبان تو باد  
 دی و فرودینت خجسته بواد  
 از آذرت رخشنده شب همچو روز  
 وز آبانت هم کار فرخنده باد  
 تن چار پایانت مرداد باد  
 ترا باد قترخ نیا و نژاد  
 نوان پیش او رفت و بردش نماز  
 که مهر و ستایش مراورا سزید  
 که بادی همه ساله با تخت جفت  
 چو بهمن نگهدار تخت و کلاه  
 نگهبان تو باد بهرام و تیر  
 به نام بزرگی و قتر و هنر  
 خرد جان روشن روان تو باد  
 در هر بدی بر تو بسته بواد  
 تو شادان و تاج تو گیتی فروز  
 سپهر روان پیش تو بنده باد  
 همیشه تن و بخت تو شاد باد  
 ز خرداد بادا برو بوم شاد

شاهنشاه در پاسخ به او مهربانیهای بسیار کرد و از چگونگی پدر و پسر و برادرش  
 از او پرسید :

فرو رفت رستم ببوسید تخت  
 بیخت تو هر سه درستند و شاد  
 که ای پرهنر شاه بیدار بخت  
 انوشه کسی کش کند شاه یاد

هنگامی که رستم خواست از پیشگاه به سوی توران رهسپار شود زمین را  
 بوسید و شاه را نیایش کرد و آنگاه گفت که پادشاهان جهان همگان به فرمات  
 ایستاده اند ، گیتی چون تو پادشاهی به خود ندیده است . مادرم مرا بهر تو زاد

تا تو شاد و آرام مانی . . . اگر هر آسویی به من روی آورد از فرمان خسرو  
سر نمی تابم و اینکار به قرش بسر می آورم .

چو رستم ز کیخسرو ایدون شنود	زمین را ببوسید و برجست زود
برو آفرین کرد کای نیکنام	چو خورشید هر جای گسترده کام
ز تو دور باد آرز و خشم و نیاز	دل بد سگالانت به گرم و گداز
توئی بر کیان شاه و سالار و کی	کیان جهان مرترا خاک و پی
که چون تو ندیدست یک شاه گاه	نه تابنده شید و نه رخشنده ماه
بدان را ز نیکان تو کردی جدا	تو بستی به افسون و بند ازدها
منم گوش داده به فرمان شاه	بدان سو روم کو نمایدم راه
مرا مادر از بهر رنج تو زاد	تو باید که باشی به آرام و شاد
بکندم دل دیو مازندران	به قر کیانی و گرز گران
چنان کز پی گیو اگر بر سرم	هوا بارد آتش بدو ننگرم
گراید به مژگانم اندر سنان	نتابم ز فرمان خسرو عنان
برآرم به قر تو این کار کرد	سپهد نخواهم نه مردان مرد

گرگین از رستم خواست که میانجی شود تا شاه بروی بخشایش بیاورد شاید  
که نام بدش از او باز گردد

برآتش نهم خویشتن پیش شاه	گر آمرزش آید مرا زین گناه
مگر باز گردد ز بد نام من	به پیران سر این بد سرانجام من
مرا گر بخواهی ز شاه جهان	چو غرم ژیان با تو بندم میان
شوم پیش بیژن بغلطم به خاک	مگر باز یابم من آن کیش پاک

پیش از آنکه رستم براه بیفتد از کیخسرو خواستار شد که گرگین را ببخشد  
تا با او برای رهائی بیژن همراهی کند . آنگاه گفت اگر آمرزش شاه به پیش  
نیاید گرگین دین و کیش خود را باز نمی یابد .

گر آمرزش شاه ناید به پیش بنزدش نیاید همی دین و کیش  
چون رستم از درگاه شاه بیرون آمد برکشورش آفرین فرستاد .  
برفت از در شاه با لشکرش همی آفرین خواند برکشورش  
پس از آنکه رستم بیژن را از سیاه چال رها ساخت و به میهن بازگشت کیخسرو  
به او گفت که کردگار با تو در نهان نیک است که رستم توانست فرزندان را رها  
کند . گیو در پاسخ :

همی آفرین کرد بر شهریار      که شادان بزی تا بود روزگار  
به رستم سرت جاودان سبز باد      دل زال فرخ بدو شاد باد  
هنگامی که گودرز به فرماندهی سپاه گماشته شد شاهنشاه به او فرمانهای  
بایسته داد :

چنین گفت سالا لشکر به شاه      که فرمان تو برتر از چرخ ماه  
بدان سان شوم کم تو فرمان دهی      تو شاه جهانداری و من رهی  
چون به فرمان شاه ، گودرز کوشید تا با سپهد پیران از درآشتی درآید ولی  
وی خود را آماده جنگ ساخت گودرز به گیوگفت که از این بدنهان همین را  
چشم داشتیم ولیکن ناچار بودم که به فرمان شاهنشاه بروم و اکنون شهریار دلش  
را آزمود .

همین داشتیم چشم ازین بدنهان      ولیکن به فرمان شاه جهان  
بیایست رفتن که چاره نبود      دلش را کنون شهریار آزمود  
- هنگامی که گودرز بر آن شد تا بیژن را به جنگ هومان بفرستد گیو  
درپیش او لابه کرد که از چنین گزینشی چشم پیوشد چون تنها همان فرزند را  
درجهان دارد و نمی خواهد که از خود جدا سازد . گودرز پاسخ داد  
به کین سیاوش به فرمان شاه      نشاید به پیوند کردن نگاه  
وگر بارد از میغ پولاد تیغ      نشاید که داریم جان را دریغ  
کیخسرو نامه ای به گودرز فرستاد و چون گودرز آنرا گرفت بر چشم و روی  
خویش مالید و پس از گشودن و خواندن بر شاه آفرین کرد و روی زمین را  
بوسید .

پس آن نامه شهریار جهان      به گودرز داد و درود مهان  
نوازیدن شاه بشنود ازوی      بمالید آن نامه بر چشم و روی  
چو بگشاد مهرش به خواننده داد      سخنها بدو کرد خواننده یاد  
سپهدار بر شاه کرد آفرین      به فرمان بیوسید روی زمین  
سپهد پیران می کوشید که گودرز را فریب بدهد و جنگ را پس بیندازد ولیکن  
فرمانده سپاه ایران به او گفت که فرمان شاه به ما چنین نیست باید که در  
خونخواهی سیاوش درنگ نکنیم و چون فرمان خسرو را بجای نیاوریم از  
پروندگان شرم میداریم

بدان ای نگهبان توران سپاه      که فرمان چنین نیست مارا از شاه

مرا جنگ فرمود و آویختن      به خون سیاوش خون ریختن  
چو فرمان خسرو نیارم به جای      روان شرم دارد ز گیهان خدای  
- گودرز پیران را گفت

به نیروی یزدان و فرمان شاه      به خون غرقه گردانم این رزمگاه  
- پس از آنکه گودرز خود را آماده جنگ تن به تن با سپهد پیران کرد  
و سخنهای بایسته به سپاه خود راند لشکرش برو آفرین خواند و گفت :

از آنکه که یزدان جهان آفرید      چو تو پهلوان در جهان کس ندید  
پرستنده چون تو فریدون نداشت      که گیتی سراسر به شاهی گذاشت  
ستون سپاهی و سالار شاه      ز تو بر فرازند گردان کلاه  
فدا کرده ای جان و فرزند و چیز      ز سالار شاهان چه خواهند نیز  
در جنگی که رخ داد (یازده رخ) فریبرز ، کلباد و یسه را کشت و آنگاه خروشی  
بر آورد .

که سالار ما باد پیروزگر      همه دشمن شاه خسته جگر  
گیو پس از آنکه گروی زره را گرفتار کرد خروش بر آورد  
به پیروزی شهریار زمین      همی خواند بر پهلوان آفرین  
گرازه پس از کشتن سیامک سردار تورانی از اسب فرود آمد و آفرین خداوند را  
بر بخت شاهنشاه خواستار شد .

فرود آمد از اسب و کرد آفرین      ز دادار بر بخت شاه آفرین  
رهام چون بارمان را به کین سیاوش کشت بر کیخسرو و نژادش آفرین فرستاد  
بکرد آفرین بر جهاندار شاه      بر آن تخمه خسرو نیکخواه  
در جنگی که میان بیژن و روئین روی داد بیژن براو چیره گشت و پس از کشتنش:  
همی گفت پیروزگر باد شاه      همیشه سر پهلوان با کلاه  
هجیرهنگامی که با سپهرم سردار تورانی روبرو شد بنام خداوند و بیخت شهریار  
کیخسرو تیغی بر سرش فرود آورد که در زمان مرگ او را ربود . پس کشته او را  
بر اسب بست و به لشکرگاه برد .

به نام جهان آفرین کردگار      به بخت جهاندار نو شهریار  
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی      که آمد هم اندر زمان مرگ اوی  
گرگین چون اندریمان را کشت به نیروی یزدان که او را پناه بود و به فیروزی  
بخت شاه از نبرد فیروز بازگشت و درفش دلفروز خود را برپای کرد

به نیروی یزدان که او بد پناه به پیروز بخت جهاندار شاه  
چو پیروز برگشت مرد از نبرد درفش دلفروز بر پای کرد  
برته چون با کهرم درآویخت او را کشت و درفش همایون را بچنگ داشت  
همی گفت شاه است پیروزگر همیشه کلاهش به خورشید بر  
چون زنگه شاوران با اخواست درآویخت او را با نیزه از پای درآورد و درفش  
گرگ پیکر را برافراشت و بر شاه و بر گودرز آفرین فرستاد  
بر آن کوه قرخ برآمد زپست یکی گرگ پیکر درفشی به دست  
بزد پیش یاران و کرد آفرین ابر شاه و بر پهلوان زمین  
گودرز پس از آنکه پیران را با تیر خسته کرد به او گفت:

چو کارت چنین گشت زنهار خواه به جان تات زنده برم پیش شاه  
ببخشایدت شاه پیروزگر که هستی چو من پهلو پیر سر  
پس از فیروزی درخشانی که سپاه ایران بدست آورد لشکریان بر فرمانده خود  
آفرین گفتند و او را پرستنده تاج و تخت کیان خواندند

... که ای نامور پشت ایرانیان پرستنده تاج و تخت کیان  
گستهم در حالی که دشمن را دنبال می کرد خود خسته و به حال مرگ افتاد .  
آنگاه از بیژن خواست که او را از آن جایگاه بیدرنگ نزد شاه ببرد چون بجز  
دیدار کیخسرو آرزویی دیگر ندارد .

یکی چاره کن تا از این جایگاه توانی مرا برد نزدیک شاه  
مرا باد چندان همی روزگار که بینم یکی چهره شهریار  
وزان پس چو مرگ آیدم باک نیست که مارا نهالی بجز خاک نیست  
چون شاهنشاه به لشکرگاه آمد .

برو خواندند آفرین بخردان که ای شهریار و سر موبدان

...

پس لشکر اندر همی راندند ابر شهریار آفرین خواندند  
سپهد گودرز در پیشگاه بر زمین غلطید و شاه را ستایش کرد

ستایش کنان پهلوان سپاه بیامد بغلطید در پیش شاه  
- بیژن چون تنه نیمه جان گستهم را به پیشگاه آورد به شاهنشاه گفت

کنون آرزو گستهم را یکیست که آن کار بر شاه دشوار نیست  
به دیدار شاه آمدستش هوا و گر جان از آن پس گذارد روا

- هنگامی که کیخسرو خود را آماده جنگ تن به تن با شیده پسر افراسیاب کرد ردان سپاه به شاه گفتند که راه جز این است

جهان دیده پر دانش افراسیاب	جز از چاره سازی نبیند به خواب
ندارد جز از تنبل و جادویی	فریب و بد اندیشی و بد خوئی
ز لشکر کنون شیده را برگزید	که این دید بند بلا را کلید
همی خواهد از شاه ایران نبرد	بدان تا کند روز ما پر ز گرد
تو بر تیزی او دلیری مکن	از ایران و از تاج سیری مکن
به آورد گستاخ با او مگرد	نباید که مانیم با رنج و درد
به دست تو گر شیده گردد تباه	یکی نامور کم شود زان سپاه
و گردور از ایدر تو گردی هلاک	از ایران بر آید یکی تیره خاک
یکی زنده از ما نماند به جای	نه شهر و برو بوم ایران به پای
کسی نیست مارا ز تخم کیان	که کین را ببندد کمر بر میان

- چون افراسیاب پیشنهاد آشتی کرد ایرانیان شاد شدند ولیکن کیخسرو خیره به آنان نگریست و گفت آنهمه سوگند که خوردیم اکنون چگونه آشتی بجوئیم

چو ایرانیان این سخن را ز شاه شنیدند بیچان شدند از گناه  
به پوزش بگفتند ما بنده ایم هم از مهربانی سراینده ایم  
- چون کیخسرو آهنگ جنگ تن به تن را با شیده کرد:

سواران شیران ایران زمین همه شاه را خواندند آفرین  
- هنگامی که کیخسرو خفتان خواست تا به جنگ شیده رود

همه لشکرش زار و گریان شدند چو بر آتش تیز بریان شدند  
در رزمی که دو لشکر به انبوه کردند و سپاه تورانی از هم گسیخت سپاهیان  
ایران پیش شاه رفتند و نیایش کردند.

ستایش کنان پیش او شد سپاه که جاوید باد این سزاوار گاه  
در رزم دیگری که میان ایران و توران رخ داد گستم سواری نزد شاه فرستاد  
و پس از ستایش شاه آگهی داد که سپاه افراسیاب شکست خورد . . .

که شاه جهان جاودان زنده باد که ما باز گشتیم پیروز شاد  
هنگامی که کیخسرو به گنگ دژ رسید افراسیاب به آن دژ پناهنده شد و شاه به  
سپاهیان گفت که دیگر از اوترس و باکی نیست . . . کین پدر را از او خواهم

گرفت و چون سخن او پایان یافت :

بزرگان براو آفرین خواندند      ورا خسرو پاکدین خواندند  
که کین پدر بر تو آید بسر      مبادی بجز شاد و پیروزگر  
- چون کیخسرو پوشیده رویان افراسیاب را ز نهار داد  
بر شاه شد مهتر بانوان      ابا دختران اندر آمد نوان

...

سربانوان شد به نزدیک تخت      ابرشهریار آفرین کرد سخت  
همه دخت پروردگانش به ناز      برین گونه بردند پیشش نماز  
کیخسرو چون آگاه شد که افراسیاب گریخته است بر آن شد که از آب زره بگذرد  
و چون سپاهیان از اندیشه شاه آگاهی یافتند به رستم گفتند که چگونه می توان  
شش ماه بر روی آب راند ... رستم به آنها گفت که نباید این رنج ما بی بر گردد :  
و دیگر که این شاه پیروزگر      بیابد همی زاختر نیک بر  
چون لشکریان گفتار رستم را شنیدند برخاستند و زبان را به خوبی آراستند  
و گفتند :

که ما شاه را سربسر بنده ایم      ابا بندگی دوستدارنده ایم  
به خشکی و بر آب فرمان تراست      همه بندگانیم و پیمان تراست  
کیخسرو چون از آب زره گذشت و به خشکی رسید اشکش سردار ایرانی به  
پیشباز آمد و چون تاج شاه را دید از اسب فرود آمد و زمین را بوسید و بر شاه  
آفرین کرد ...

پیاده شد از اسب و روی زمین      بیوسید و بر شاه کرد آفرین  
چون شاهنشاه از مکران به سوی چین آمد رستم پیشبازش رفت و چون چتر  
شاهی را دید از اسب پیاده شد و نماز برد .

پیاده شد از دور و بردش نماز      گرفتش به بر شاه گردنفر از  
شاه چون به سیاوخش گرد در آمد گستهم به پیشبازش آمد و چون از دور سر  
و تاج شاه را دید پیاده پیش راند و سپاهش یکسره بر شاه آفرین خواندند .  
چو از دور دیدش سرو تاج شاه      پیاده فراوان پیمود راه  
سپه یکسره خواندند آفرین      بر آن دادگر شهریار زمین  
چون کیکاوس و کیخسرو به نزدیک هوم آمدند تا درباره افراسیاب از او پرسش  
کنند



چنان داد پاسخ پرستنده هوم که آباد بادا به داد تو بوم  
بدین شاه نوروز فرخنده باد دل بدسگالان تو کنده باد  
پس از مرگ کاوس کیخسرو بتخت نشست و در سراسر ایران جشن و سور برپا گشت و  
گفتند که پادشاه فیروزگر بر تخت شاهی نشسته است

یکی سور بد در جهان سربسر که بر تخت بنشست پیروزگر  
- گستهم چون از توران به پیشگاه کیخسرو رسید پیاده شد و به

درگاه دوید و چون چشمش بر شاهنشاه افتاد زمین را بوسید  
چو گستهم در شهر شد با مهان بنزدیک درگاه شاه جهان  
ابا پهلوانان به درگه رسید پیاده شد و پیش درگه دوید  
چو چشمش برآمد بر آن روی شاه زمین را بوسید در پیشگاه

هنگامی که کیخسرو در بار بستن را بست پهلوانان در شگفتی ماندند و آنگاه که  
فرمان داد تا بار بیابند بزرگان چون به پیشگاه آمدند نماز بردند و سپس گفتند :

که شاهها دلیرا سرا سرورا جهاندار و بر مهتران مهترا  
چو تو شاه نشست بر تخت عاج فروغ از تو گیرد همه مهر و ماج  
همه پهلوانان ترا بنده ایم سراسر به دیدار تو زنده ایم  
روز دیگر هنگامی که بار یافتند شاه به آنان مهربانی بسیار کرد و آنان لب  
به ستایش گشودند

گشادند لب کای سپهر روان جهاندار با داد و روشن روان  
توانائی و قتر شاهی تراست زگل تا به خورشید و ماهی تراست  
همه پهلوانان ترا بنده ایم به گفتار و رایت سرافکنده ایم  
همه بندگانیم پیشت به پای همه پهلوانان فرخنده رای  
همه پاسبانان گنج توایم پراز درد گریان ز رنج توایم

ایرانیان از اینکه کیخسرو بار نمی داد پریشان و آشفته بودند و نگرانی خویش  
را پنهان نمی کردند روزی که زال ورستم به پیشگاه رفتند زال او را نیایش کرد  
و گفت تاکنون پادشاهی به خردمندی و قتر تو نیامده است ؛ همه خاك پایت  
هستیم . . . من با شتاب خود را به بارگاه رسانیدم تا بدانم که چرا شاهنشاه از  
ایران مهر خود را بریده است . . . از خداوند خواستاریم تا روان ترا روشن کند.  
چون کیخسرو راز خود را گفت زال به ایرانیان گفت که تاکنون چنین چیزی از  
هیچیک از شاهان نشنیده ام . . . آنگاه شاهنشاه را از این اندیشه کناره گیری

از پادشاهی نکوهش کرد ولی چون کیخسرو سخنان او را پاسخ داد زال پوزش خواست و گفت :

ز من بود تیزی و نابخردی	توئی پاك و فرزانه ایزدی
سزد گر ببخشی گناه مرا	اگر دیو گم کرد راه مرا
مرا سالیان شد فزون از شمار	کمر بسته‌ام پیش هر شهریار
ز شاهان ندیدم کزین گونه راه	بجستی ز دادار خورشید و ماه
کنون گشت کیخسرو آموزگار	کزو دوربادا بد روزگار
نخواهم که باشم ز خسرو جدا	خرد باد بر تیره جانم گوا
فزونست از آن رنج کردار شاه	به ایران به نزدیک هر نیکخواه
که مارا جدائی بود آرزوی	ازین دادگر خسرو نیک‌خوی

پس از آنکه کیخسرو اندرزهای خود را کرد به آنان گفت که هر چه می‌خواهند از او درخواست کنند

همه مهتران زار و گریان شدند	ز درد شهنشاه بریان شدند
همی گفت هر کس که تا شهریار	کرا ماند این تاج را یادگار

زال زمین را بوسید و برپای جست و از شاه خواست که منشوری به رستم بدهد  
چو بشنید داستان خسرو پرست زمین را ببوسید و برپای جست  
چون شاه منشور به رستم داد زال آفرین بر کیخسرو کرد :

چو آن دید زال آفرین کرد سخت بر آن شاه بیدار پیروز بخت  
... پس از آن گودرز یان بر شاه آفرین خواندند

ز گودرز یان هر که بد پیشرو یکی آفرین کرد بر شاه نو  
- در پیشگاه کیخسرو چون گودرز نشست طوس برخاست و زمین را بوسید و روی به شاهنشاه کرد :

بدو گفت شاهانوشه بدی	همیشه ز تو دوردست بدی
منم زین بزرگان فریدون نژاد	زما فخرخان تا بیامد قباد
کمر بسته‌ام پیش ایرانیان	که نگشادم از بند هرگز میان
به کوه هماون ز جوشن تنم	بخست و نبود ایچ پیراهنم
به کین سیاوش بدان رزمگاه	بدم هر شبی پاسبان سپاه
به لادن سپه را نکردم رها	همی بودم اندر دم اژدها
به هاماوران بسته کاوس بود	اگر بند بر گردن طوس بود

به مازندران نیز با او به بند  
 همه جای پیشش سپهبد بودم  
 زبهر جهاندار بودم نژند  
 اگر نیک بودم اگر بد بدم  
 نکردهم سپه را به جائی یله  
 نه از من کسی کرد هرگز گله  
 سپس چون لهراسپ را به جانشینی خود برگزید و سخنانی درباره اش گفت زال  
 رو به شاه کرد

شاه جهان گفت خرم بدی همیشه ز تو دور دست بدی  
 پس از پایان گفتار شاه ، کیخسرو بزرگان را دربرگرفت و از سپاه خروشی  
 برآمد :

خروشی برآمد ز ایران سپاه  
 پس پرده ها کودک و مرد و زن  
 خروشیدن و ناله و آه بود  
 سران سر نهادند یکسر به خاک  
 زمین سربسر لرزه اندر گرفت  
 بزرگان ازین مانده اندر شگفت  
 هنگامی که کیخسرو با کنیزگان خود بدرود کرد و به آنان گفت که نزد خداوند  
 می رود

بشدهوش از آن چارخورشید چهر  
 شخودند روی و بکنند موی  
 خروشان شدند از غم و درد مهر  
 گسستند پیرایه رنگ و بوی  
 وزان پس هر آن کس که آمد به هوش  
 که مارا بپر زین سپنجی سرای  
 تو باش اندرین نیکوئی رهنمای  
 - هنگامی که کیخسرو خواست به کوه برود تا از آنجا به پیشگاه یزدان  
 بشتابد بزرگان و زیردستان همراهش به راه افتادند

خروشان و جوشان ز کردار شاه  
 چو خورشید برزد سراز تیغ کوه  
 کسی را بند سوی آن رنج راه  
 زگیتی بیامد ز هر سو گروه  
 خروشان برفتند بر شهریار  
 همه کوه پر ناله و پر خروش  
 همی سنگ خارا برآمد به جوش  
 زمانی که کیخسرو به کوه رفت موبدان گفتند که چنین پیشامدی را تاکنون  
 نشنیده اند . . . چون آفتاب از سرکوه بالا آمد صد هزار تن ایرانیان خروشان  
 نزد شاه آمدند :

همی گفت هر کس که شاه اچه بود  
 که روشن دلت شد پرازداغ و دود

گر از لشکر آزار داری همی  
 بگوی و تواز خاک ایران مرو  
 همه خاک باشیم اسپ ترا  
 کجا شد ترا دانش و رای هوش  
 همه پیش یزدان ستایش کنیم  
 مگر پاک یزدان بیخشد به ما  
 پس از پرواز کیخسرو به سوی یزدان بزرگان در پی شاه گشتند  
 بگشتند از آن جایگه شاه جوی  
 به ریگ بیابان نهادند روی  
 آنگاه گفتند :

وگر در زمانه بماند بسی  
 ز گردن کشان نیز نشنیده‌ایم  
 که زنده کسی پیش یزدان شود  
 چه گویم که گوش آن نیارد شنود  
 که چونین شگفتی نبیند کسی  
 چنین رفتن شاه کی دیده‌ایم  
 خردمند ازین کار خندان شود  
 که داند ز گیتی که اورا چه بود  
 گیو رو به آنان کرد :

بدان نامداران چنین گفت گیو  
 به مردی و بخشش به داد و هنر  
 به رزم اندرون پیل بد با سپاه  
 که هرگز چنو نشنود گوش نیو  
 به بالا و دیدار و نام و گوهر  
 به بزم اندرون ماه بد با کلاه  
 - هنگامی که لهراسپ بتخت نشست روی به بزرگان کرد و گفت از  
 اندرز کیخسرو دست باز مدارید . . . زال برخاست :

چنین داد پاسخ ورا پور سام  
 پذیرفته‌ام پند و اندرز اوی  
 تو شاهی و ما یکسره که‌تریم  
 من و رستم ز ابلی هر که هست  
 هر آن کس که او جز برین ره بود  
 که خسرو ترا شاه برداست نام  
 نیابد گذر پای از مرز اوی  
 ز رای و ز فرمان تو نگذریم  
 ز مهر تو هرگز نشوئیم دست  
 ز نیکی ورا دست کوتاه بود  
 آنگاه گودرز گفت :

توئی شاه و ما سربسر که‌تریم  
 و سپس :

همه مهتران خواندند آفرین  
 چون در روز فرخنده‌ای تاجگذاری کرد  
 به فرمان نهادند سر بر زمین

مهان جهان آفرین خواندند      ورا شهریار زمین خواندند  
 روزی که لهراسب جشنی برپا کرده بود گشتاسپ رو به او کرد و گفت :  
 به شاهی نشست تو فرخنده باد      همان جاودان نام تو زنده باد  
 ترا داد یزدان کلاه و کمر      دگر تاج کیخسرو دادگر  
 کنون من یکی بنده‌ام بردرت      پرستنده افسر و اخترت  
 چنین هم بوم پیش تو بنده‌وار      همی باشم و خوانمت شهریار  
 - هنگامی که گشتاسپ فرمان داد تا اسفندیار را بند کنند وی گفت :  
 ندانم گناه من ای شهریار      که کردستم اندر همه روزگار  
 بجان تو ای خسرو کامران      کجا بردم این خود به دل درگمان  
 ولیکن توشاهی و فرمان تراست      ترا ام من و بند و زندان تراست  
 کنون بند فرمای خواهی بکش      مرا دل درستست و آهسته‌هش  
 پس از آنکه اسفندیار از زندان رهائی یافت و نزد شاه رفت در پاسخ شاه گفت  
 امیدوارم که شهریار از من خشنود بماناد ؛ تخت و گنج و کلاه هم همان خشنودی  
 شاه از بنده خودست .

چنین پاسخ آوردش اسفندیار      که خشنود بادا ز من شهریار  
 مرا آن بود تخت و گنج و کلاه      که خشنود باشد ازین بنده شاه  
 چون اسفندیار از بزرگان خواست که به کین آیند و دشمن را نابود کنند  
 بزرگان برو خواندند آفرین      که مارا تویی افسر و تیغ کین  
 همه پیش تو جان گروگان کنیم      ز دیدار تو رامش جان کنیم  
 پس از آنکه گشتاسپ به اسفندیار نوید پادشاهی داد  
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار      که بی تو میناد کس روزگار  
 ترا ای پدر من یکی بنده‌ام      نه از بهر شاهی پژوهنده‌ام  
 فدای تو دارم تن و جان خویش      نخواهم سر تخت و فرمان خویش  
 آنگاه افزود که خواهرانم را به بخت شاهنشاه از بند دشمن رهائی می‌بخشم  
 و به تخت می‌نشانم  
 به تخت آورم خواهران را ز بند      به بخت جهاندار شاه بلند  
 هنگامی که اسفندیار از نخستین خوان گذشت و گرگها را کشت گردان لشکر  
 به شگفت ماندند و اسفندیار را ستایش و نیایش کردند .  
 بماندند از آن کار گردان شگفت      سپه یکسر اندیشه اندر گرفت

که این گرگ خوانیم یا پیل مست      که جاوید باد این دل و تیغ و دست  
 ابی او که اورنگ شاهی مباد      بزرگی و بزم و سپاهی مباد  
 در خوان دوم که اسفندیار شیران را کشت سپاهیانش چون او را دیدند :  
 بر اسفندیار آفرین هر کسی      بخواندند از اندازه افزون بسی  
 در خوان سوم چون اسفندیار ازدها را کشت از دود زهرش بیهوش گردید و  
 سپاهیانش ترسیدند که بدی به او رسیده باشد پس از اسبها فرود آمدند و  
 نالیدند . . .

سپاهش همه ناله برداشتند      پیاده شدند اسپ بگذاشتند  
 پشوتن بیامد هم اندر شتاب      همی ریخت بر تارکش بر گلاب  
 چون بهوش آمد :

سپاهی همی خواندند آفرین      همه پیش دادار سر بر زمین  
 در خوان چهارم اسفندیار خوان آراست و آنگاه به یاد شاهنشاه از جا برخاست  
 و جام می نوشید

می آورد بر خوان و میخواره خواست      بیاد جهاندار بر پای خاست  
 پس از اینکه در خوان چهارم اسفندیار زن جادوگر را کشت پشوتن با سپاه آمد  
 و به او گفت

بمانی برین هم نشان سرفراز      جهان را به مهر تو آمد نیاز  
 در خوان پنجم چون سیمرغ کشته شد :

برو آفرین کرد یکسر سران      سواران جنگی و کند آواران  
 در خوان ششم چون سپاهیان از اسفندیار خواستند که باز گردد و از این اندیشه  
 چشم ببوشد وی با خشم به آنان گفت که شما برای پندگویی همراه من  
 نیامده اید ؛ همگی باز گردید .

چو ایرانیان برگشادند چشم      بدیدند چشم ورا پر زخمش  
 برفتند پوزش کنان پیش شاه      که گر شاه بیند بیخشد گناه  
 فدای تو بادا تن و جان ما      چنین بود تا بود پیمان ما  
 ز بهر تو ای شاه غمخواره ایم      نه از کوشش و جنگ بیچاره ایم  
 ز ما تا بود زنده یک نامدار      نیچیم یک تن سر از کارزار  
 پس از آنکه اسفندیار در خوان هفتم ارجاسپ را کشت و نزد سپاه آمد برو همه  
 آفرین خواندند

چو نزد سپاه پشوتن رسید برو هر که دید آفرین گستريد  
پس از فیروزی اسفندیار نامه‌ای به شاهنشاه نوشت و از خداوند خواستار شد که  
نام گشتاسپ جاودان بماند . . .

ازو جاودان نام گشتاسپ باد به مینو همه کام لهراسپ باد  
چون اسفندیار به پیشگاه گشتاسپ رسید :  
بدو گفت شاهانوشه بدی ترا بر زمین فرّه ایزدی  
سر دادومهر از تو پیداشدست همان تاج و تخت از تو زییاشدست  
ترا ای پدر من یکی بندهام همه بارزوی تو پویندهام  
- چون گشتاسپ به اسفندیار گفت که به سیستان برو و دست رستم  
را ببندوی درپاسخ گفت :

ترا باد این تاج و تخت مهان مرا گوشه‌ای بس بود در جهان  
ولیکن ترا من یکی بندهام به فرمان و رایت سرافکندهام  
- کتایون مادر اسفندیار پسر را گفت که سر خود را به باد مده و به  
سیستان مرو . وی درپاسخ مادر گفت آنچه درباره رستم گفته است درست و  
بجاست ولیکن :

چگونه کشم سر ز فرمان شاه چگونه گذارم چنین پیشگاه  
- اسفندیار بهمن را نزد رستم فرستاد و به او پیام داد و در میانه  
سخنانش گفت

به گیتی هر آن کس که یزدان شناخت بکشید و با شهریاران بساخت  
سوی وی یکی نامه ننوشته‌ای از آرایش بندگی گشته‌ای  
- چون بهمن فرزند اسفندیار به زابلستان درآمد دستان زال با خود  
گفت :

ز لهراسپ دارد همانا نژاد پی او بدین بوم فرخنده باد  
پس چون با او سخن گفت و سخنانش را شنید از اسپ فرود آمد و براو نماز  
برد .

چو بشنید گفتار او سرفراز فرود آمد از اسپ و بردش نماز  
آنگاه از خواست تا کمی بیاساید ولی بهمن گفت که پیام اسفندیار را نمی‌توان  
خوار گرفت

بدو گفت پیغام اسفندیار نشاید گرفتن چنین سست و خوار

رستم چون از شکار بازگشت بیدرنگ نزد بهمن آمد و او را دربرگرفت و از دیر آمدن خود پوزش خواست .

ورا پهلوان زود در برگرفت      ز دیرآمدن پوزش اندرگرفت  
آنگاه از او خواست که مهمانش بشود و بر سر خوان بنشیند و چون جام نبیدی  
به دستش داد بهمن از آن ترسید و زواره (برادر رستم) به يك دم جامی نوشید  
بدو گفت کای بچه شهریار      ز تو شاد بادا می و میگسار  
رستم در پیامی که به اسفندیار فرستاد گفت

ز یزدان همی آرزو خواستیم	که اکنون بدان دل بیاراستم
که بینم پسندیده چهره ترا	بزرگی و مردی و مهر ترا
نشینیم يك با دگر شادکام	به یاد شهنشاه گیریم جام
کنون آنچه جستم همه یافتم	بخواشگری نیز بشتافتم
به پیش تو آیم همی بی سپاه	ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
پرستیدن شهریاران همان	از امروز تا روز پیشین زمان
گر از من گناهی بیاید پدید	کز آن بد سر من بیاید برید
بیندم به بازو یکی پالهنگ	پیاده بیایم به چرم پلنگ

...

گرامی کن این خانه ما به سور	مباش از پرستنده خویش دور
چنان چون بدم کهنتر کیقباد	کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چو آئی بنزدیک من با سپاه	هم ایدر بیاشی به شادی دو ماه
بیاساید از رنج مرد و ستور	دل شمنان گردد از رشک کور
چو خواهی که لشکر به ایران بری	بنزدیک شاه دلیران بری
گشایم در گنجهای کهن	که ایدر فکندم به شمشیر بن
به پیش تو آرم همه هرچه هست	کجا گرد کردم به نیروی دست
بدار آنچه داری و دیگر بیخش	مکن بردل ما چنین روز پخش
چو هنگام رفتن فراز آیدت	به دیدار خسرو نیاز آیدت
عنان از عنانت نیچم به راه	خرامان بیایم به نزدیک شاه
پیوزش کنم نرم خشم ورا	بیوسم سر و پا و چشم ورا

هنگامی که رستم به اسفندیار رسید به او گفت که اگر روی سیاوش را می دیدم  
به این تازه روئی نمی گردیدم . خوشا به حال پادشاه که پسری چون تو دارد



و خوشا به کشور ایران که تخت و بخت بیدارت را می پرستد . هر کس با تو نبرد  
کند بخت از تو روی گردانیده است . امید بر این دارم که دشمنانت از تو پریم  
باشند و دل بدخواهانت دو نیم گردد . بخت همواره فیروز و شبان سیاه برایت  
چون روز بماناد .

خنگ شاه که چون تو دارد پسر	به بالا و چهرت بنازد پدر
خنگ شهر ایران که تخت ترا	پرستند و بیدار بخت ترا
دژم بخت آن کز تو جوید نبرد	ز بخت و ز تخت اندر آید به گرد
همه دشمنان از تو پریم باد	دل بدسگالت به دو نیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد	شبان سیه بر تو چون روز باد

آنگاه رستم گفت آرزو دارم که خرامان به سوی خانه من بیائی و با دیدارت  
جانم را روشن کنی اگر چه سرای من سزای تو نیست . . .

یکی آرزو دارم ای شهریار	که باشم بدان آرزو کامکار
که آئی خرامان سوی خان من	به دیدار روشن کنی جان من
سزای تو گرنیست چیزی که هست	بکوشیم و با آن بسائیم دست

اسفندیار گفت هر چند که دوستار تو هستم ولیکن از فرمان شاه نمی توان  
سریچید . او به ما نفرمود که در زابل درنگ کنیم . تو کاری بکن که از روزگار  
بهره بیابی و فرمان شاه را بپذیری . اگر خود بند بر پایت کنی بر تو ننگی از بند  
شاهنشاه نخواهد بود . . .

ولیکن ز فرمان شاه جهان	نیچم روان آشکار و نهان
به زابل نفرمود ما را درنگ	نه با نامداران این بوم جنگ
تو آن کن که بریابی از روزگار	بر آن رو که فرمان دهد شهریار
تو خود بند بر پای نه بی درنگ	نباشد ز بند شهنشاه ننگ

- اسفندیار به رستم گفت اگر به سوی خانه ات به مهمانی بیایم .

چو گردن بیچی ز فرمان شاه	مرا تابش روز گردد تباه
و گر سر بیچم ز فرمان شاه	بدان گیتی آتش بود جایگاه

هنگامی که رستم و اسفندیار بر سر خوان نشستند اسفندیار فرمان داد تا جام  
می بیاورند و گفت اکنون بینیم که رستم درباره کیکاوس چه می گوید . چون  
جام آورده شد رستم آنرا از بادیه کهن پر کرد و به یاد شاه خورد . . .  
به یاد شهنشاه رستم بخورد بر آورد از آن چشمه زرد گرد

- رستم هر چند کوشید که اسفندیار را مهمان خود کند او نپذیرفت  
و گفت ترا در نبرد گاه دست می بندم و فرمان شاه را بجای می آورم .

که فرمان شه پیش یزدان شناس      چو فرمان یزدان بود با سپاس  
- اسفندیار رستم را گفت :

چنان دان که من سر ز فرمان شاه      نیچم نه از بهر تاج و کلاه  
بدو یابم اندر جهان خوب وزشت      بدویست دوزخ بدویم بهشت

- اسفندیار پشوتن را گفت اگر فرمان شاه را بجای نیاورم  
همه رنج تیمار من باد گشت      همان دین زردشت بیداد گشت

که گوید که هر کوز فرمان شاه      بیچد به دوزخ برد جایگاه  
- رستم گفت که اگر اسفندیار سخنانم را بشنود و بپذیرد :

بیند کم پیش او بنده وار      نجویم جز از کام اسفندیار  
زال او را گفت نمی توان اسفندیار را با کیتباد برابر داشت و سنجید .

چو اسفندیاری که فغفور چین      نویسد همی نام او بر ننگین  
تو گوئی که از کوه بردارمش      به بر سوی ایوان زال آرمش

- هنگامی که زواره به سوی لشکرگاه اسفندیار آمد و لب به دشنام  
گشود پسر اسفندیار بر آشفت و گفت شاه به ما نفرمود که کارزار کنیم .

که بیچد سر از رای و فرمان اوی      که یارد گذشتن ز پیمان اوی  
چون اسفندیار بر آشفت و به رستم گفت که برادر و پسرت به لشکرگاه من

تاخته اند و پسرانم را کشته اند وی سخت غمناک شد :

به جان و سر شاه سوگند خورد      به خورشید و شمشیر و روزنبرد  
که این جنگ هرگز نفرموده ام      کسی را که این کرد نستوده ام

- زال به رستم گفت که همراه اسفندیار نزد شاه برو و چون او ترا

بیند هرگز بدی نمی کند چون از شاهنشاه چنین کاری سزاوار نیست .

چو ایمن شوی بندگی کن به راه      بدان تا ببینی یکی روی شاه  
چو بیند ترا کی کند کار بد      خود از شاه ایران بدی کی سزد

- پیش از آنکه فرجامین جنگ میان رستم و اسفندیار روی دهد رستم  
به او گفت که من برای جنگ با تو نیامده ام و از تو می خواهم که به خانه من

بیائی و آنچه می خواهی بتو بسپارم .

بیا تا ببینی یکی خان من      روندست کام تو بر جان من

گشایم در گنج دیرینه باز کجا گرد کردم به روز دراز  
 کنم بار بر بارگیهای خویش به گنجورده تا براند ز پیش  
 برابر همی با تو آیم به راه روم گرتو فرماندهی پیش شاه  
 پس ارشاه بکشد مرا شایدم همان نیز گر بند فرمایدم  
 چون کشته اسفندیار را به سوی بارگاه می بردند سپاهیان سوگواری  
 می کردند و شاه خود را می خواستند و ازو یاد می نمودند .  
 همه روی کنده همه کنده موی زبان شاه گوی و روان شاهجوی  
 مردم ایران همه بزاری گریستند و با خروش خویش نام اسفندیار را بهمه جا  
 پراگندند .

خروشی برآمد ز ایران به زار جهان شد پر از نام اسفندیار  
 به ایران به هر سو که رفت آگهی بینداختند آن کلاه مهی  
 چون کشته اسفندیار را به درگاه آوردند :  
 به ابر اندر آمد خروش سپاه پشتون بیامد به ایوان شاه  
 ایرانیان یک سال در هر کوی و برزن برای او شیون می کردند و خروش  
 برمی آوردند .

وزان پس به سالی به هر برزنی به ایران خروشی بد و شیونی  
 - بهمن اسفندیار چون بتخت نشست از بزرگان و نامداران خواست  
 که در کینه خواهی پدرش با او همراهی باشند و آنان در پاسخ گفتند که هر چه  
 بخواهی و بکامت باشد فرمان بده تا به جای آوریم .

به آواز گفتند ما بنده ایم همه دل به مهر تو آگنده ایم  
 به گیتی همان کن که کام آیدت و گر زان سخن قرونام آیدت  
 نیچند کسی سر ز فرمان تو که یارد گذشتن ز پیمان تو  
 چون بهمن به سیستان رسید زال در برابرش پیاده شد و نماز برد .  
 چو آمد بنزدیک بهمن فراز پیاده شد و برد پیشش نماز  
 پس از کشته شدن فرامرز ، پشتون به بهمن گفت که هنگام شبگیر از مرز ابلستان  
 بیرون بشو و بهتر همانست که در خانه زال درنگ نکنی . چشم بدان از تاجت  
 دور و همه روزگارانته همراه با سور بادا .

ز تاج تو چشم بدان دور باد همه روزگاران تو سور باد  
 - هنگامی که داراب بیادشاهی نشست بزرگان بر تاجش آفرین خواندند :

چو بر تاج شاه آفرین خواندند بر آن تاج گوهر بر افشاندند  
- چون گازر و زن او دانستند که داراب شهریار ایران گشته او را  
نیایش کردند .

نشست کئی بر تو فرخنده باد دل بد سگالان تو کنده باد  
داراب پس از فیروزی بر فیلقوس روبه آزادگان کرد و رای ایشان را خواستار شد .

همه مهتران خواندند آفرین که ای شاه بینا دل و پاکدین  
شهنشاه بر مهتران مهترست ز کار آن گزیند کجا بهترست  
- چون دارا در برابر بزرگان درباره جنگ سخن راند :

خروشی بر آمد ز ایوان به زار که گیتی نخواهیم بی شهریار  
همه روی یکسر به جنگ آوریم جهان بر بداندیش تنگ آوریم  
- چون اردوان بر اردشیر خشم گرفت او را آخر سالار خویش کرد .  
اردشیر گزارش این کار را به بابک فرستاد و او در پاسخ نوشت

که ای کم خرد نورسیده جوان چو رفتی به نخچیر با اردوان  
چرا تاختی پیش فرزند اوی تو از چاکرانی نه پیوند اوی  
نکرد او به تو هیچ گونه بدی که خود کرده ای تو ز نابخردی  
کنون کام و خشنودی او بجوی مگردان ز فرمان او هیچ روی  
- اردشیر از گلنار خواست تا او را یاری کند و از نزد اردوان بگریزند  
چنان داد پاسخ که من بنده ام نباشم جدا از تو تا زنده ام

...

کنیزک بیامد به ایوان خویش به کف بر نهاده سرو جان خویش  
- هنگامی که اردشیر از نزد اردوان گریخت به لب دریا رسید  
بر آسود و ملاح را پیش خواند ز کار گذشته فراوان براند  
نگه کرد فرزانه ملاح پیر به بالا و چهره و بر اردشیر  
بدانست کونیست جز کی تژاد ز فتر و زاورند او گشت شاد  
بیامد به دریا هم اندر شتاب زهرسو بر افگند زورق به آب  
- چون اردشیر به اصطخر درآمد هر کس از خاندان بابک و دارا بود  
گرد آمدند و به داشتن چنین شاهزاده ای سرافرازی کردند .

از آگاهی نامدار اردشیر سپاه انجمن شد بر آن آبگیر  
هر آن کس که بد بابکی در اصطخر به آگاهی شاه کردند فخر

دگر هر که از تخم دارا بدند      به هرکشوری با مدارا بدند  
 چو آگاه گشتند از اردشیر      ز شادی جوان شد دل مرد پیر  
 همی رفت مردم زدریا و کوه      بنزدیک برنا گروهها گروه  
 زهر شهر فرزانه و رای زن      بنزد جهانجوی گشت انجمن  
 اردشیر درباره پادشاهی خود با آنان سخن راند و ایشان گفتند که ما از دیدار  
 چهرت شادیم و کین می جوئیم ، سروجان ما در راه تست و غم و شادمانی ما به  
 تو بستگی دارد . تو سزاوار پادشاهی هستی و ما به فرمانت کوه را هامون  
 می کنیم . . .

هر آن کس که بود اندر آن انجمن      ز شمشیرزن مرد و از رایزن  
 چو آواز بشنید برپای خاست      همه راز دل باز گفتند راست  
 که هر کس که هستیم بایک نژاد      به دیدار چهر تو گشتیم شاد  
 و دیگر که هستیم ساسانیان      بیندیم کین را کمر بر میان  
 تن و جان ما سر بسر پیش تست      غم و شادمانی به کم بیش تست  
 بدو گوهر از هر کسی برتری      سزد بر تو شاهی و کند آوری  
 به فرمان تو کوه هامون کنیم      به تیغ آب دریا همه خون کنیم

تباک از نامداران ایران با هفت پسر خود به سوی اردشیر آمد و چون چشمش  
 بر او افتاد از اسب فرود آمد و پای او را بوسه داد و از ساسان یاد کرد . . .

چو چشمش به روی سپهد رسید      ز اسپ اندر آمد چنان چون سزید  
 بیامد دمان پای او بوسه داد      ز ساسان پیشین یکی کرد یاد  
 آنگاه پس از سوگندی که خورد گفت مرا بنده مهربان و نیکدل بدان من  
 دارای دلی شکبیا و راز دارنده هستم . . .

مرا نیکدل مهربان بنده دان      شکبیا دل و راز دارنده دان  
 چون آوازه فیروزی اردشیر به هرجا رسید سپاهیان بیتر به او پیوستند  
 ز گیتی چو برخاست آواز شاه      ز هر سو بیوست بیتر سپاه  
 هنگامی که مهرک نوشزاد از گرفتاریهای اردشیر آگاه شد گنجهای او را بتاراج  
 داد و چون اردشیر از این کار آگاهی یافت با خود گفت که چرا نخست به کار دشمن  
 خانگی نپرداختم . . . بزرگان به او گفتند که چشمت بد روزگار را نبیند تو  
 بزرگ هستی و ما بندگان میباشیم و هر فرمانی که بدهی بجای می آوریم .  
 توداری بزرگی و گیهان تراست      همه بندگانیم و فرمان تراست

زمانی که اردشیر از بیم هفتواد به سوی فارس شتافت در راه به دو مرد برنا برخورد  
و آنان به او گفتند که بیدادگران از پای درمی آیند . . . چون برنایان اردشیر  
را شناختند بر او نماز بردند و نیایشش کردند و آنگاه به راهنمایی او پرداختند .

سپهدار ایران چو بنمود راز      جوانانش بردند هر دو نماز  
بگفتند هر دو کانوشه بدی      همیشه ز تو دوردست بدی ...  
تن و جان ما پیش تو بنده باد      همیشه روان تو پاینده باد

و سپس گفتند :

که ما بندگانیم پشت به پای      همیشه به نیکی ترا رهنمای  
- چون اردشیر فرمان داد تا دختر اردوان را تباه کنند موبد چون  
دانست که آن دختر از پادشاه باردارست و فرزندش از میان می رود از کشتنش  
دست کشید تا فرزندش به جهان بیاید .

به دل گفت موبد که بدروزگار      که فرمان چنین آمد از شهریار  
همه مرگ رانیم برنا و پیر      ندارد پسر شهریار اردشیر  
گر او بی شمر سالیان بشمرد      به دشمن رسد تخت کو بگذرد  
همان به کزین کار ناسودمند      به مردی یکی رای سازم بلند  
ز کشتن رهانم من این ماه را      مگر زین پشیمان کنم شاه را  
هر آنگه کزو بچه آید جدا      به جای آرم این کینه پادشاه  
نه کاریست کز دل همی بگذرد      خردمند باشم به از بی خرد

آنگاه برای اینکه به او دروغی نبندند شرم خویش را برید و در حقه ای نهاد  
و آنرا مهر و موم کرد و به گنجور شاه سپرد تا روزی که خواستار شود آنرا  
باز گیرد .

پس اندیشه کرد آنکه دشمن بس است      گمان بد و نیک با هر کس است  
یکی چاره سازم که بدگوی من      براند به بد آب در جوی من  
به جائی شد و خایه ببرید پست      برو داغ و دارو نهاد و بیست  
به خایه نمک بر پراکند زود      بحقه درافگند بر سان دود  
هم اندر زمان حقه را مهر کرد      پیامد خروشان و رخساره زرد  
نهادند بر پیش تخت بلند      همان حقه در دست بامهر و بند  
چنین گفت با شاه کاین زینهار      سپارد به گنجور خود شهریار  
نشسته بدان حقه تاریخ آن      پدیدار کرده پی و بیخ آن

- روزی اردشیر از نداشتن فرزند غمناک بود . دستورش ازو زینهار خواست تا چاره آنرا بکند و چون یافت گزارش دختر اردوان را به شاه داد و گفت آن حقه‌ای را که در گنج شاه نهاده‌ام به من باز سپار . شاه فرمود تا چنین کردند .

سپرد آنکه بستد ز دستور او	بیاورد پس حقه گنجور او
نهاده برین حقه بر مهر کیست	بدو گفت شاه اندرین حقه چیست
بریده ز بن باز شرم منست	بدو گفت کان خون گرم منست
که تا باز خواهی تنش بی‌روان	سپردی بمن دختر اردوان
بترسیدم از کردگار جهان	نکشتم که فرزند بد در نهان
بریدم هم اندر زمان شرم خویش	نجستم به فرمانت آرم خویش
به دریای تهمت نشوید مرا	بدان تا کسی بد نگوید مرا
که زبید بدان سال دستور تو	کنون هفت‌ساله است شاپور تو
نماند مگر بر فلک ماه را	چو او نیست فرزند یک شاه را
که از بخت او شاد بادا سپهر	ورا نام شاپور کردم به مهر

- شاپور به باغی درآمد و دختری مانند ماه دید که دلوی به چاه انداخته و آب می‌کشد .

بیامد برو آفرین گسترید	چو آن ماهرخ روی شاپور دید
همه ساله از بی گزندان بدی	که شادان بدی شاد و خندان بدی
بدین ده بود آب یک رویه شور	کنون بیگمان تشنه باشد ستور
بفرمای تا من بوم آبکش	به‌چاه اندرون آب سردست و خوش

- هنگامی که شاپور اردشیر از چاه آب می‌کشید دختر مهرک او را

گفت

همیشه خرد بادت آموزگار	که نوشه بزی تا بود روزگار
شود بیگمان آب در چاه شیر	به نیروی شاپور شاه اردشیر

- اردشیر پس از اندرزی که به ایرانیان داد پیرمردی بنام خرداد به او پاسخ داد و او را نیایش کرد و گفت که پروردگار را می‌ستائیم که در زمان شاهی تو زیست می‌کنیم و آرزومند دیدارت هستیم و گفتار و مهرت را می‌خواهیم ؛ هرگز پیمانت نمی‌شکنیم پس تو آسوده دل باش . دشمنانمان را از پای درآوردی و دیگر آوای جنگ و جوش نمی‌شنویم . آرزومندیم که

همواره سروکار تو با موبدان بماناد . در ایران آن چنان بنیادی افگندی که فرزندان ما شاد می‌مانند ؛ هیچیک از شاهان به اندازه تو خردمند نیست و اندیشه‌اش از رای تو نمیگذرد . . . همواره با مهروداد باشی و بر بالای تخت بنشینی و جهان زیر فرمانت بماناد .

چنین داد پاسخ که ای شهریار	انوشه بوی تا بود روزگار
همیشه بزی شاد و پیروزبخت	به تو شادمان کشور و تاج و تخت
به جائی رسیدی که مرغ و دده	زنند از بر تخت پيشت رده
بزرگ جهانی کران تا کران	سرافراز و بر تاجور مهتران
که داند صفت کردن از داد تو	که داد و بزرگیست بنیاد تو
همه آفرین را افزایش کنیم	خدای جهان را نیایش کنیم
که ما زنده اندر زمان توایم	به هر کار نیکی گمان توایم
خریدار دیدار و چهر ترا	همان خوب گفتار و مهر ترا
تو ایمن بزی کز تو ما ایمنیم	مبادا که پیمان تو بشکنیم
تو بستی ره بدسگالان ما	ز هند و ز چین ناهمالان ما
پراکنده شد غارت و جنگ و جوش	نیاید همی بانگ دشمن به گوش
بماناد جاوید روشن روان	همیشه سروکار با موبدان
نه کس چون تو دارد ز شاهان خرد	نه اندیشه از رای تو بگذرد
بنی در فگندی به ایران ز داد	که فرزند ما باشد از داد شاد
بجائی رسیدی هم اندر سخن	که نوشد ز رای تو مرد کهن
بدین انجمن هردو دارد نژاد	به تو شاد مانند و از داد شاد
خردها فزون شد ز گفتار تو	جهان گشت روشن ز دیدار تو
توئی خلعت ایزدی بخت را	کلاه و کمر بستن و تخت را
بمانی چنین شاد با مهر و داد	ندارد جهان چون تو خسرو به یاد
جهان ایمن از برز و از فترتست	خنک آنکه در سایه پترتست
همیشه سر تخت جای تو باد	جهان زیر فرمان و رای تو باد

— چون شاپور بر تخت نشست به نامداران کشور پندها داد و چون

گفتارش پایان پذیرفت

مهان و کهان پاک برخاستند	زبانها به خوبی بیاراستند
به شاپور بر آفرین خواندند	ز برجد به تاجش برافشاندند



- چون اورمزد شاپور بتخت نشست درباره پادشاهی و کارهای خود سخن گفت و نیز پندها داد. همین که سخنان شاه پایان یافت :  
 همه انجمن خواندند آفرین بر آن شاه بینادل پاک دین  
 - چون بهرام اورمزد بشاهی نشست همه نامداران ایران به پیشگاه رفتند و از مرگ اورمزد گریان بودند ولیکن او را نیایش کردند و بردشمنانش نفرین نمودند :

همه نامداران ایرانیان برفتند گریان کمر بر میان  
 برو خواندند آفرین خدای که تا جای باشد تومانی به جای  
 که تاج کئی تارکت را سزاست پدر بر پدر تاج شاهی تراست  
 رخ بدسگالان تو زرد باد وزان رفته جان تویی درد باد  
 - اورمزد نرسی پس از آنکه بتخت نشست خداوند را ستایش کرد  
 و آنگاه به نامداران پندها داد پس از پایان سخنان شاه بزرگان آفرین خواندند  
 برو مهتران آفرین ساختند ز گفتار او سر برافراختند  
 - هنگامی که شاپور به زندان قیصر گرفتار شد زنی ایرانی در آنجا بود و از گرفتاری شاه سخت غمناک بود

کنیزك نبودى ز شاپور شاد از آن کش ز ایرانیان بد نژاد  
 شب و روز از آن چرم گریان بدی دل او ز شاپور بریان بدی  
 بدو گفت روزی که ای خوبروی چه مردی مترس ایچ و بامن بگوی  
 دل من همی بر تو بریان شود دو چشمم شب و روز گریان شود  
 بدین سختی اندر چه جوئی همی که راز تو با من نگوئی همی  
 چون شاپور خود را به او شناساند از ویاری خواست تا در رهائیش بکوشد.  
 کنیزك شیر گرم آورد و پوست خر را در آن خیساند و توانست شاه را  
 رهائی بخشد آنگاه کنیزك دواسب گرانمایه برگزید تا خود و شاه بر آنها سوار  
 گردند و بسوی ایران بتازند

دواسب گرانمایه ز آخر ببرد گزیده سلاح سواران گرد  
 ز دینار چندانکه بایست نیز ز خوشاب و یاقوت و هر گونه چیز  
 چو آمد همه ساز رفتن به جای شب آمد دوتن راست کردند رای  
 - چون شاپور به خانه پالیزبان در آمد میزبان می به شاپور داد و شاه  
 به او گفت کسی که می می آورد نخست خود می نوشد

بدو باغبان گفت کای پر هنر      نخست آن خوردمی که بازیب و فتر  
 تو باید که باشی بدین پیشرو      که پیری به فرهنگ و درسال نو  
 همی زیب تاج آید از روی تو      همی بوی مشک آید از موی تو  
 چون شاپور نبید را ستاند از پالیزبان      درباره کشور و پادشاه پرسید :  
 چنین داد پاسخ که ای کی منش      ز تو دور بادا بد بد کنش  
 به بدخواه تو باد چندان زیان      که از قیصر آمد به ایرانیان  
 آنگاه پرسید که چگونه قیصر چنین خیره گردید و ایرانیان دچار گشتند  
 بدو باغبان گفت کای سرفراز      ترا جاودان مهتری باد و ناز

- هنگامی که شاپور گرفتار زندان قیصر بود يك زن ایرانی نژاد به او یاری کرد و او را که در پوست بسته بودند آزاد نمود و همراهش بسوی ایران تاخت و چون به خانه پالیزبانی فرود آمدند شاه به آگاهی موبد موبدان رسانید که در کجا پنهان گشته و چون موبد دانست و مژهر شاه را دید از شادی دلش بردمید و چندی گریست و از باغبان نشانی دارنده آنرا پرسید :

چو موبد نگه کرد آن مهر دید      ز شادی دل رایزن بردمید  
 وزان پس بر آن نام چندی گریست      بدان باغبان گفت کاین مهر چیست  
 آنگاه به پهلوان سپاه از پیدا شدن فترشاهی آگهی داد و سپهد سپاس ایزد را بجای آورد :

به دادار گفت ای جهاندار راست      پرستش بجز مر ترا ناسزاست  
 که دانست هرگز که شاپور شاه      بیند سپه را و او را سپاه  
 سپاس از تو ای دادگر یکخدای      جهاندار و برنیکوی رهنمای  
 ... چون به فرمان شاپور مانی را کشتند مردم براو آفرین خواندند  
 جهانی برو آفرین خواندند      همی خاك بر کشته افشانند

- چون شاپور شاپور بر تخت نشست پندها داد و پس از پایان گفتارش برو آفرین خواندند

بگفت این و از پیش برخاستند      ز یزدان برو آفرین خواستند  
 - یزدگرد (بزه گز) برای آموزش فرزندش بهرام فرمان داد تا از هر کجا و هر کشوری آموزگارانی به درگاه بیایند . بزرگان چون درپارس گرد آمدند :

همی گفت هر کس که ما بنده ایم      به فرمان خسرو شتابنده ایم

که باید چنین روزگار از مهان  
 بیر گیرد و دانش آموزدش  
 ز رومی و از هندی و پارسی  
 هم از فیلسوفان بسیار دان  
 همه سر بسر خاك پای وی ایم  
 نگر تا پسندت که آید همی  
 چنین گفت منذر که ما بنده ایم  
 پر از مهر شاه است مارا روان  
 همه پیش فرزند او بنده ایم

– منذر چون نامه بهرام گور را دید همانگاه پاسخش را نوشت و پس  
 ازدادن پندها اورا گفت

ازین پس ترا هرچه آید به کار  
 فرستم نگر تا نداری به رنج  
 ز دینار گنجی کنون ده هزار  
 پرستار کو رهنمای تو بود  
 فرستادم اینک بنزدیک تو  
 هر آنکه که دینار بردی به کار  
 که دیگر فرستمت بسیار نیز  
 پرستنده باش و ستاینده باش

– یزدگرد در پادشاهی خود پراندیشه شد و موبدان را گرد آورد و از  
 اخترشماران پرسید که هنگام سپری شدن روزگارش کی است

ستاره شمر گفت کاین خود مباد  
 که شاه جهان گیرد از مرگ یاد

– منذر بهرام را گفت که اگر دشمنانت راه را گم کردند و نگذاشتند  
 که تو به شاهی برسی رستخیزی بریا می کنم

ببینی برو های پر چین من  
 فدای تو بادا تن و جان من  
 کسی را جز از تو نخواندشاه  
 که شایان تاجی و زیبای گاه

– پس از آنکه بهرام گورد در برابر ایرانیان درباره برنامه پادشاهی خویش  
 سخن راند موبد موبدان و خردمندان و بزرگان از فرمانبرداری خویش دم زدند  
 به آواز گفتند ما بنده ایم به فرمان و رایت سرافکنده ایم

چون سخن شاه پایان یافت باردیگر با هم گفتند که پادشاهی از او سزاوارتر  
به شاهی نیست ؛ در مردانگی و گفتمان و نژاد از او پاکتر در جهان زائیده نشده  
و ایزد او را از داد آفریده است . . . همه نیکوئیها را از وی می یابیم . . . آنگاه  
به بهرام روی آوردند و گفتند به شاهی پسند ماهستی و ما از هنرهای آگاه  
نبودیم . . .

که شاهی بود زو سزاوارتر	به آواز گفتند يك با دگر
ازین پاکتر در جهان کس نژاد	به مردی و گفتار و رای نژاد
مبادا که کاری بود بد و را	ز داد آفریدست ایزد و را
به خورد و به شادی در آریم روی	همه نیکوئیها بیابیم از وی
خرد را همی سر به خواب آوریم	به گفتار اگر هیچ تاب آوریم
به گیتی کسی نیست وی راهمال	بدین برزبالا و این شاخ و یال

. . .

به شاهی توئی جان ما را پسند	به بهرام گفتند کای فرمند
نه گفتار و نه دانش و رای تو	ندانست مردم هنر های تو

هنگامی که بهرام به سوی شیران می تاخت موبد به او گفت که ای پادشاه  
خردمند و با دانش و پارسا به جنگ شیران مرو و جان خود را از پی پادشاهی  
از دست مده ؛ ما همه بیگناهییم و دل جهانیان به کارتو پرداخته است .

خردمند و با دانش و پارسا	بدو گفت موبد که ای پادشاه
به جز پادشاهی چه افزایش	همی جنگ شیران که فرمایدت
تنت را به خیره تباهی مده	تو جان از پی پادشاهی مده
جهان را همه دل به بازار تست	همه بیگناهییم و این کارتست

آنگاه موبد به شاه گفت که به یزدان پناه ببر و دلت را از گناه بشوی . . .

چورفتی دلت را بشوی از گناه	بدو گفت موبد به یزدان پناه
----------------------------	----------------------------

— چون بهرام بر تخت نشست خروش شادی برخاست

به آذر بد این جشن روز سروش	ز گیتی برآمد سراسر خروش
----------------------------	-------------------------

چون بهرام بتخت نشست پندها داد و پس از پایان گفتارش بزرگان او را نیایش  
کردند . . .

که بستیم ما بندگی را میان	زبان بر گشادند ایرانیان
همیشه دل و بخت او زنده باد	که این تاج بر شاه فرخنده باد

وزان پس کجا آفرین خواندند همه پیش او گوهر افشاندند  
پس از چندی که از پادشاهی بهرام گور گذشت و آوازه او بهر کجا پیچید  
مرزبانان و بزرگان با تازه‌روئی و گشاده دلی سراسر به پیشگاه آمدند . . .

رد و موبد و مرزبان هر که بود که آواز بهرام از آن سان شنود  
سراسر به درگاه او آمدند گشاده دل و تازه رو آمدند  
همه شهرایران به گفتار اوی برفتند شادان دل و راهجوی

روزی بهرام به خانه لنبک آب کش درآمد و به او گفت که من یکی از سرکشان  
سپاه ایرانم و هنگام شب راه خود را نمی‌جویم . لنبک از آواز او شاد شد و  
گفت که زود به خانه درآی که شهریار از تو خوشود بماناد .

بدو گفت زود اندر آ ای سوار که خوشود بادا ز تو شهریار  
. . . هنگام خوردن لنبک جام می را نخست به نام شاهنشاه نوشید .  
چونان خورده شدمی گرفتند جام نخست از شهنشاه بردند نام  
بهرام گور روزی هنگام شکار از بیشه‌ای می‌گذشت و دو شیر نر و ماده آنجا  
دید و آنها را شکار کرد . مرد دهقانی در آن بیشه جای داشت نزد شاهنشاه آمد  
و برو آفرین خواند و نماز برد آنگاه او را نیایش کرد و گفت ایزد چنین خواست  
که مرا از گزند شیرها برهانی اکنون از تو خواهانم که در این بیشه مهمان من  
بگردی . . .

چو آمد بر شاه ایران فراز	برو آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت کای مهتر نامدار	به کام تو باد اختر روزگار
خداوند گاو و خر و گوسفند	زشیران شده بددل و مستمند
کنون ایزد این کار بردست تو	بر آورد بر قبضه و شست تو
زمانی بدین بیشه ما نشین	بیارمت شیر و می و انگبین
بره‌هست چندان که آید به کار	درختان بار آور سایه دار
بشد مهربنداد و رامشگران	بیاورد چندی زده مهتران
بسی گوسفندان فربه بکشت	بیامد یکی جام زرین به مش
چونان خورده شد جامهای نیید	نهادند پیش و گل و شنبلید
یکی خورد و دیگر به بهرام داد	بکوشید و برخوانش آرام داد
چو شد مهربنداد شادان ز می	ببهرام گفت ای گو نیک‌پی

چنان دان که مانده‌ای شاه را همان نیم‌شب نیمه ماه را  
روزی مردی کبروی نام به پیشگاه بهرام آمد و از ده خویش برای شاهنشاه  
لختی میوه و دسته‌های گل آورد. بهرام او را در میان یلان کشور جای داد و  
چون مرد از دیدار شاه شاد گشت جامی پر از می برداشت و بیاد شاه بر روی  
بهرام به یک دم درکشید . . .

چو شد مرد خرم ز دیدار شاه	وزان نامداران و آن جشنگاه
یکی جام دید او پر از می بلور	به دلش اندرافتاد از آن جام شور
به یاد شهنشاه بگرفت جام	منم گفت می خواره کبروی نام
به روی شهنشاه جام نبید	به یک دم همانگاه اندرکشید

روزی بهرام گور از نخجیر باز می‌گشت در سر راه به جائی رسید که در آن  
آتش افروخته و جشنگاهی برپا کرده بودند. شاه نزدیک شد و آسیائی دید که  
مردمان در آن پراکنده نشسته و دخترانی به آواز و پایکوبی پرداخته‌اند و چامه  
رزم خسرو را می‌خوانند.

همه چامه رزم خسرو زدند	زمان تا زمان هریکی نو زدند
در این میان از جشنگاه خروشی برآمد و کسی گفت که بیاد بهرام شاه می‌نوشیم.	
وزان پس خروش آمد از جشنگاه	یکی گفت کاین یاد بهرام شاه
که با فتر و برزست و با چهر و مهر	بدویست برپای گردان سپهر
همی می‌چکد گوئی از روی او	همی بوی مشک آید از موی او
شکارش نباشد مگر شیرو گور	ازیراش خوانند بهرام گور

شاه خود را به سوی آنان کشانید و از میان آن دختران آن چهار دختر به پیشگاه  
آمدند.

همه چامه گفتند بهرام را شهنشاه با دانش و کام را  
هنگامی که گنج جمشید را یافتند و به بهرام آگهی آنرا دادند وی فرمود تا آنرا  
به مستمندان . . . ببخشند پیرمردی ماهیار نام به شاه گفت :

خبر یافتم از فریدون و جم	وزان نامداران به هر بیش و کم
چو تو شاه نشنید کس در جهان	امید کھانی و فتر مهان
دلت گر به پهناش دریاستی	ز دریا چنان موج برخاستی
که نورسروش از روان تو خاست	خرد در دل مرد دانا بکاست
تو گنجی پراگندی اندر جهان	که آن کس ندید از کھان و مهان

به هنگام جم چون سخن رانندند  
 ورا گنج گاو ان همی خواندند  
 ندانست کس در جهان کان کجاست  
 به خاک است یا دردم ازدهاست  
 تو چون یافتی ننگریدی به گنج  
 که ننگ آمدت زین سرای سپنج  
 به دریا همانا که چندین گهر  
 نبیند همی دیده جانور  
 به درویش بخشیدی آن گوهران  
 هم آن گاو زر از کران تا کران  
 که تاج و کمر بی تو هرگز مباد  
 تو آباد و پیروز و بخت تو شاد  
 (بسی دفتر خسروان زین سخن  
 سیه گردد و هم نیاید به بن)

روزی بهرام گور پس از نخجیر و کشتن ازدها به خانه پالیزبانی فرود آمد. زن پالیزبان به شوهر خود گفت که باید بهر این سوار بره ای بکشی چون به بهرام شاه می ماند . . .

بره کشت باید ترا کاین سوار  
 بزرگست و از تخمه شهریار  
 که برز کیان دارد و فرّ ماه  
 نماید همی جز به بهرام شاه  
 پس از خوراک ، بهرام از زن پرسید که از شاه آیا گله ای داری ؟ وی در پاسخ  
 گفت که آغاز و فرجام هر کار از پادشاهست و او پادشاه نیکوئی است . . .  
 زن کم سخن گفت آری نکوست هم آغاز و فرجام هر کار ازوست  
 چون تازیانه شاه را به فرمان بهرام بردرگاه خانه پالیزبان آویختند هر کس که  
 از نزدیکی آن می گذشت بر شاهنشاه آفرین می فرستاد و از اسب فرود می آمد  
 و بر آن نماز می برد .

هر آن کس که آن تازیانه بدید  
 به بهرام بر آفرین گستردید  
 پیاده همه پیش شیب دراز  
 برفتند و بردند یک یک نماز  
 پالیزبان و جفتش با هم گفتند که مهمان ما جز شاه نبوده است . . .  
 زن و جفت گفت این جز از شاه نیست  
 چنین چهره جز درخورگاه نیست  
 آنگاه پر از شرم به پیشگاه آمدند و گفتند :

که شاها بزرگا ردا بخردا  
 جهاندار و بر موبدان موبدا  
 بدین خانه درویش بد میزبان  
 زنی بینوا شوی پالیزبان  
 بدین بندگان نیز کوشش نبود  
 هم از شاه مارا پژوهش نبود  
 که چون او بدین جای مهمان رسد  
 بدین بی نوا میهن و مان رسد  
 روزی بهرام گور هنگام شکار ، بازش ناپدید شد او در پی آن شتافت تا به باغی  
 رسید و چون به باغ درآمد دهقان پرمایه اورادید و مانند باد نزد شاه رفت

وزمین را بوسید .

برفت ازلب حوض برزین چو باد      بر شاه شد خاك را بوسه داد  
چنین گفت کای شاه خورشید چهر      به کام دلت باد گردان سپهر  
نیارست گفتن که ایدر بایست      بدین مرز من باسواری دویست  
سر بخت برزین برآید به ماه      اگر شاد گردد بدین باغ شاه

شاه فرمود که باز سیاهم ناپدید شده و از این پیشامد دلتنگم . یکی از بندگان به جستجوی آن پرداخت و آنرا دید و به شاه مژده داد و بهرام را نیایش کرد .

بشد بنده چون باد آواز داد      که همواره شاه جهان شاد باد  
که طغری به شاخی برآویخت است      کنون باز دارش بگیرد بدست

میزبان شاه را نیایش کرد و آنگاه گفت :

پی میزبان بر تو فرخنده باد      همه تاجداران ترا بنده باد  
بدین شادی اکنون یکی جام خواه      چو آرام دل یافتی کام خواه

شاه خواهش پیرمرد را پذیرفت و به باده نوشی پرداخت . آنگاه میزبان روی به دختران خود کرد و گفت که مهمان ما شاهنشاه است ؛ چامه بخوانید و چنگ بنوازید و پای بکوید

چو شدمست برزین بدین دختران      چنین گفت کای پرهنگه تران  
بدین باغ بهرام شاه آمدست      نه گردن کشی زان سپاه آمدست  
هلا چامه پیش آورای چامه گوی      تو چنگ آورای دختر ماهروی

آنگاه هر سه دختر به نزدیک شاه آمدند :

یکی پای کوب و دگر چنگ زن      سدیگر خوش آواز و آوازنده شکن  
شاه با آواز جام باده نوشید و سپس از میزبان پرسید که این دختران از کی هستند . وی در پاسخ شاه را نیایش کرد

چنین گفت برزین که ای شهریار      مبیناد بی تو کسی روزگار  
آنان دختران او هستند و آنگاه روی به چامه زن کرد و از وی خواست تا چامه شاه را بخواند . چامه گوی نخست شاه را ستود و گفت

نمانی مگر بر فلک ماه را      نشائی مگر خسروی گاه را  
به دیدار ماه و به بالای ساج      بنازد به تو تخت شاهی و تاج  
خنک آنکه شبگیر بیدت روی      خنک آنکه یابد زموی تو بوی  
میان تنگ چون بیر و بازوستبر      همی فقر تاجت برآید به ابر



به گلنار ماند همی چهر تو      بشادی بخندد دل از مهر تو  
 دلت همچو دریا و دستت چو ابر      شکار کمندت پلنگ و هزبر  
 همی موشکافی به پیکان تیر      همی آب گردد ز داد تو شیر  
 سپاهی که بیند کمند ترا      همان بازوی زورمند ترا  
 بآرد دل و مغز جنگاوران      و گر چند باشد سپاهی گران

چون آوازش پایان یافت پدر آن دختران رو به شاه کرد و گفت که می و میگسار  
 با تو شاد بمانند اگر مرا مانند یک ره می پذیری تا تخت شاهنشاه را بپرستم این  
 دختران چون پرستندگان و بندگانت هستند

بدو گفت برزین که ای شهریار      به توشاد بادا می و میگسار  
 مرا گر پذیری بسان ره می      که بپرستم آن تخت شاهنشاهی  
 پرستش کنم تاج و تخت ترا      همان فروآورنگ و بخت ترا  
 همان این سه دختر پرستنده اند      به پیش تو برپای چون بنده اند  
 ترا دادم و خاک پای تواند      همان هر سه زنده برای تواند

بهرام گور در شکارگاه هنرنمایی کرد و دو گورخر را با تیر بهم دوخت و هر کس  
 از لشکریانش که آن گونه تیراندازی را دید بر شاه آفرین گسترد و نیایش نمود.

زلشکر هر آن کس که آن زخم دید      بر آن شهریار آفرین گسترد  
 که چشم بد از فتر تو دور باد      همه روزگاران تو سور باد  
 به مردی تو اندر زمانه نوی      که هم شاه و هم خسرو و هم گوی

هنگامی که شاه به شکار شیران رفت و آنها را از پای درآورد :

سپاهش همه خواندند آفرین      که ای نامور شهریار زمین  
 ندید و نبیند کسی در جهان      چو تو شاه بر تخت شاهنشهان  
 چو با تیر بی پتر شیر افگنی      پی کوه خارا ز بن برکنی

آنگاه به شبانی رسید و از او پرسید که در این بیشه این همه گوسفند از کیست .  
 وی پاسخ داد که از گوهر فروشی است و اگر شاهنشاه دادگر نبود کی آن  
 گوهر فروش چنین دستگامی می داشت ؛ بهرام در پی گرد آوردن زر نیست و  
 موبد نیز از بیدادگری به دورست .

اگر نیستی داد بهرام شاه      مراورا کجا ماندی این دستگاه  
 شهنشاه گیتی نکوشد به زر      همان موبدش نیست بیدادگر

بهرام چون به سرای گوهر فروش آمد میزبان از او پذیرائی کرد و چون جام

نبید را آوردند :

به بهرام داد آن دلارام جام  
هم اکنون بدین با تو پیمان کنم  
آنگاه آرزو دختر گوهر فروش نزدیک بهرام آمد

به مهمان چنین گفت کای شاه فاش  
کسی کو ندیدست بهرام را  
نگه کرد باید به روی تو بس  
میان تو غوغو ست و بالا چو سرو  
به دل تره شیری به تن ژنده پیل  
رخانت به گلنار ماند درست  
دو بازو به کردار ران هیون  
تن آرزو خاک پای تو باد

چون بامداد شد و تازیانه شاه را بر درگاه آویختند هر کس که آنرا شناخت در پیش آن نماز برد .

سپاه انجمن شد به درگاه بر  
هر آن کس که تازانه دانست باز  
چنان هم کجا بر در شاه بر  
برفتند و بردند پیش نماز  
گوهر فروش چون دانست که مهمان او شاهنشاه بود بر خود سخت پیچید که چرا  
دیشب در برابر بهرام میخواری کرده است . . .

ز دربان چو بشنید یکسر سخن  
که من دوش پیش شاهنشاه مست  
پیچید بیدار مرد کهن  
چرا گشتم و دخترم می پرست  
آنگاه به دخترش دستور داد تا گوهر شاهوار و سه یاقوت سرخ نزد  
شاه نثار برد و در برابرش کرنش کند و دست بر سینه باشد ، به پادشاه نگاه نکند  
و چشم به پیش داشته باشد . در برابر پرسش او نرم سخن بگوید و با شرم و آزر  
باشد . . .

نثاری بر از گوهر شاهوار  
چو بینی رخ شاه خورشیدفش  
سه یاقوت سرخ از در شهریار  
دوتائی برو دست کرده به کش  
مر او را مبین چشم در پیش دار  
ورا چون روان و تن خویش دار  
چو پرسدت باوی سخن نرم گوی  
سخنها به آزر و با شرم گوی  
سپس افزود که دیشب چون شاهنشاه را نشناختم نزدش مانند همالان نشستم

و کاش به سختی جان میدادم و چنین رفتاری نمی کردم . اکنون اگر مرا به پیشگاه  
بخواند مانند پرستندگان او می روم . . .

من اکنون نیایم مگر خواندم      به جای پرستنده بنشاندم  
بسان همالان نشستم به خوان      که اندر تم پاره باد استخوان  
چون دختر گوهر فروش به پیشگاه آمد :

دوتائی شد و بر زمین بوسه داد      بخندید از و شاه ودل گشت شاد  
و همین که گوهر فروش را فرا خواند وی دست به سینه نزد شاه آمد :

بدو گفت شاهها ردا بخردا      بزرگا سترگا گوا موبدا  
همه ساله گیتی به کام تو باد      به هر جای بر تاج نام تو باد  
سزد گر که بخشی گناه مرا      درخشان کنی روی ماه مرا  
منم بردرت بنده بیخرد      شهنشاهم از مردمان نشمرد  
چون بهرام در باره اش مهربانی فراوان کرد :

زمین بوسه داد آن زمان هوشیار      بیاورد خوان و بر آراست کار  
آنگاه آرزو چنگ برداشت :

چنین گفت کای شهریار دلیر      که بگذارد از نام تو بیشه شیر  
توئی شاه پیروز لشکر شکن      ترا روی چون لاله اندر سمن  
به بالای تو بر زمین شاه نیست      به دیدار تو بر فلک ماه نیست  
سپاهی که بیند کلاه ترا      بجنگ اندر آورد گاه ترا  
بدرد دل و مغزشان از نهیب      بلندی ندانند باز از نشیب

در نامه ای که یکی از دبیران بهرام به او نوشت پس از ستایش پرودگار و شاهنشاه:

چنین گفت کای شهریار جهان      ز تو شاد یکسر کهان و مهان  
از اندازه دادت همی بگذرد      ازین خامشی گنج کیفر برد  
همه کار گیتی به اندازه به      دل شاه از اندازه ها تازه به  
ز من باد بر شاه ایران درود      بمان زنده تا نام تارست و پود  
بهرام گور هنگامی که شیران را شکار می کرد موبد به او گفت که اگر ده تن  
از سواران مانند تو بودند تاج و تختی جز آن شاهنشاه بجای نمی ماند . . .

بدو گفت موبد که کرده سوار      بدی مرترا چون تو در کارزار  
نبودی به روم و به چین تاج و تخت      به دریا کشیدی خردمند رخت  
که چشم بد از فتر تو دور باد      نشست تو در گلشن سور باد

چون شاهنشاه به پرده‌سرای درآمد :

همی خواند لشکر برو آفرین      که بی تو مبادا کلاه و نگین  
روزی بهرام آهنگ شکار گورخر کرد و به همراهان گفت که نباید  
تیر جز برسرون آن بخورد و از سینه بیرون رود . پهلوانی که در آنجا بود گفت  
به این لشکر نامدار بنگر که چنین تیروکمان که توداری باکیست و چه کس چنین  
نیروئی که در دست و برت هست داراست . از خداوند خواهانیم که سر و افسرت  
را جاوید بدارد . . .

یکی پهلوان گفت کای شهریار      نگه کن بدین لشکر نامدار  
که باکیست زینگونه تیروکمان      بداندیش یا مرد نیکی گمان  
مگر باشد این از گشاد برت      که جاوید بادا سرو افسرت  
چو تو تیرگیری و شمشیر و گرز      از آن خسروی یال و بالای برز  
همه لشکر شاه دارند شرم      به تیروکمان برشود دست نرم  
چون شاه چنین تیراندازی کرد گردان درشگفت ماندند و بر شاهنشاه آفرین  
خواندند .

شگفت اندر آن زخم او ماندند      یکایک برو آفرین خواندند  
سواران جنگی و مردان کین      سراسر برو خواندند آفرین  
آنگاه پهلوان روی به بهرام کرد و گفت که ای شهریار چشمت بد روزگار  
نبیند تو سواری و ما همگان در هنر از خروران کمتریم . . .

بدو پهلوان گفت کای شهریار      میناد چشمت بد روزگار  
سواری تو و ما همه برخریم      هم از خروران در هنر کمتریم  
سپس شاه‌باز به شکار پرداخت و ماده‌گوری را با شمشیر به‌دو نیم کرد .  
رسیدند نزدیک او مهتران      سرافراز و شمشیرزن کهتران  
چو آن زخم دیدند بر ماده‌گور      خردمند گفت اینت شمشیر و زور  
میناد چشم بد این شاه را      نماند مگر بر فلک ماه را  
سر مهتران جهان زیر اوست      فلک زیر پیکان و شمشیر اوست

هنگامی که خاقان چین به ایران می‌تاخت بهرام به سوی آذرآبادگان  
رفت و بزرگان پنداشتند که شاه از پیش خاقان گریخته است پس با خاقان  
گفتگو کردند و از در آشتی درآمدند ولیکن هنگامی که بهرام بر سپاه چین  
تاخت و خاقان را گرفتار و دربند کرد فیروزی نامه‌ای به برادر نوشت . مهتران

از نرسی برادر شاه خواستند که پوزش آنان را شاهنشاه بپذیرد .  
 دل نامداران ز تشویر شاه      همی بود پیچان ز بهر گناه  
 به پوزش به نزدیک موبد شدند      همه راه جویان و بخرد شدند  
 چوپاسخ کنی نامه از خوب وزشت      هم این پوزش ما بیاید نوشت  
 و گر چند رفت از بزرگان گناه      بیخشد مگر نامبردار شاه  
 پذیرفت نرسی که ایدون کنم      که کین از دل شاه بیرون کنم  
 آنگاه نرسی در نامه ای که به پاسخ شاه نوشت یاد کرد که آشتی جوئی بزرگان  
 از راه دشمنی و کین نبوده و کسی را بر شاه گزین نکرده اند .

کنون گر شهنشاه پیروزشان      بیخشد کند تیره شب روزشان  
 بدین پوزش اکنون مرانیکخواه      گزیدند و گفتند ما را بخواه  
 زمانی که شاه بسوی طیسفون راند نرسی و دیگر بزرگان و کند آوران به پیشباز  
 رفتند و در برابرش پیاده گشتند و نماز بردند .

پزیده شدندش همه مهتران      بزرگان ایران و کند آوران  
 چو نرسی بدید آن سرو تاج شاه      درفش دلفروز و چندان سپاه  
 پیاده شد و برد پیشش نماز      بزرگان و هم موبد سرفراز  
 شاهنشاه اندرز نامه ای به کاردان خویش نوشت و چون مردم از آن  
 آگاهی یافتند خداوند را سپاسگزاردند که چنین شهریار دادگری به آنان  
 بخشیده است .

همی گفت هر کس که یزدان سپاس      که هست این جهاندار یزدان شناس  
 زن و مرد و کودک به هامون شدند      به هر کشور از خانه بیرون شدند  
 همی خواندند آفرین نهان      بدان دادگر شهریار جوان  
 بهرام گور پس از اینکه درباره فرستاده قیصر باموبد سخن گفت :  
 بدو آفرین کرد موبد به مهر      که شادان بزی تا بگردد سپهر  
 نگوید زبانت جز از بهتری      که بادات بر مهتران مهتری  
 چون فرستاده قیصر به پیشگاه بهرام رسید بر شاه آفرین کرد و گفت  
 هر چند فرستاده قیصرم ولیکن یکی از چاکران شاهنشاهم .

فرستاده پیر کرد آفرین      که بی تو مبادا زمان و زمین  
 تو بر مهتران جهان مهتری      که هم مهتر و شاه و هم بهتری  
 زبانت ترازوست گفتن گهر      گهر سخته هرگز نبیند برز

ترا دانش و هوش و رایست و فتر      بر آئین شاهان پیروزگر  
ترا خود خردهست و پاکیزه رای      ابرهوشمندان توئی کدخدای  
اگر چه فرستاده قیصرم      همان چاکر شاه را چاکرم  
درودی رسانم ز قیصر به شاه      که جاویدباد این سرو تاج و گاه  
آنگاه سخنان قیصر را گفت و موبدان پاسخش را دادند و چون پاسخ را شنید رو به شاه کرد .

به بهرام گفت ای جهاندار شاه      ز یزدان برین بر فزونی مخواه  
که گیتی سراسر به فرمان تست      سر سرکشان زیر پیمان تست  
پسند بزرگان فرخ نژاد      ندارد جهان چون توشاهی به یاد  
همان نیز دستورت از موبدان      به دانش فزونست و از بخردان  
همه فیلسوفان ورا بنده اند      به دانائی وی سرافکنده اند  
بهرام گور چون با بزرگان کشور درباره داد سخن راند :

همه نامداران چو گفتار شاه      شنیدند کردند نیکو نگاه  
همه دیده کردند یکسر پرآب      از آن شاه پر دانش و زودیاب  
خروشان برو آفرین خواندند      ورا پادشاه زمین خواندند

بهرام گور هنگامی که بنام فرستاده شاهنشاه به هندوستان رفت سنگل از او خواست تا کرگدنی را که در آن مرز بود بکشد . همراهان شاه به او گفتند که از این کار پرهاس چشم پیوشد و دلاوری و مردانگی را از اندازه نگذراند .

بدو گفت هر کس که شاها مکن      ز مردی همی بگذرانی سخن  
نکردست کس جنگ با کوه گنگ      اگر چه دلیری تو شاها به جنگ

چون الانیان فرمانبردار انوشیروان گشتند شاه فرمود تا بیدرنگ در آن سامان شهرستانی بسازند و گرداگردش باره ای براه کنند .

بگفتند با نامور شهریار      که ما بندگانیم با گوشوار  
بر آریم از اینسان که فرمود شاه      یکی باره و نامور جایگاه

پس از آنکه بهرام کرگدن را کشت سنگل از او خواستار شد که از دهائی را که گزندش به مردم آن سامان می رسد از پای در آورد . چون بهرام خود را آماده نشان داد ایرانیان خروشان شدند و به او گفتند که با این کار خود کشور ایران را برباد مده و دشمنت را شاد مکن .

به بهرام گفتند کار شهریار      تو این را چنان کرگ پیشین مدار

بدین بد مده شهر ایران به باد مکن دشمنت را بدین بوم شاد  
 زمانی که بهرام گور همراه سپینود همسرش به سوی ایران می‌گریخت  
 در نزدیکی دریا به بازرگانان ایرانی رسید و آنان چون او را شناختند خواستند  
 نماز ببرند شاه لب‌را به دندان‌گریزید و آنگاه به ایشان گفت که این راز را در نهفت  
 به دارند چون با آشکار شدنش مرز ایران به خون کشیده می‌شود . . . بازرگانان  
 گفتند که ما هرگز از راه بهرام شاه نمی‌پیچیم و رازش را نگاه می‌داریم .  
 که ما هرگز از راه بهرام شاه نمی‌پیچیم و داریم رازش نگاه  
 آنگاه شاه فرمود که اگر تخت شاهنشاهی از وی تهی بماند نه بازرگانی  
 به جای می‌ماند ، نه دهقانی و نه لشکری . بازرگانان چون سخن شاه را چنین  
 دیدند اشک از دیده‌شان سرازیر گشت و گفتند :

که جان بزرگان فدای تو باد جوانی و شاهی ردای تو باد  
 اگر گنج راز تو پیدا شود ز خون کشور ما چو دریا شود  
 که یارد بدین گونه اندیشه کرد خرد را تبر رای را تیشه کرد  
 هنگامی که شاه به ایران رسید مردم به شادی پرداختند و از زبان‌شان جز نام  
 شاه شنیده نمی‌شد .

همه کس به شادی نهادند روی زبان شاه گوی و روان شاه جوی<sup>۱</sup>  
 نرسی و موبد و همه ایرانیان شادمان گشتند که شاهنشاه به کشور  
 رسیده است .

برادرش نرسی و موبد همان پراز گرد رخسار و دل شادمان  
 ز شادی دل مردم روزگار همی تازه شد چون گل اندر بهار<sup>۲</sup>  
 که آمد شهنشاه سوی تخت خویش به دل خرم از قزوین بخت خویش  
 بهرام هنگامی که بار داد به کاردارانش اندرزهایی گفت و پس از گفتارش:  
 بزرگان برو خواندند آفرین که بی تو مبادا کلاه و نگین  
 چو دانا بود شاه و پیروز بخت بنزد برو کشور و تاج و تخت  
 ترا دانش و مردی و فرهی فزون آمد از تخت شاهنشاهی  
 بزرگی و هم گوهر و هم نژاد چو تو شاه گیتی ندارد به یاد  
 کنون آفرین تو شد بی‌گزیر به ما هر که هستیم برنا و پیر

(۱) این بیت در نسخه P افزوده شده است .

(۲) این بیت و بیت زیرین آن در نسخه P افزوده شده است .

هم آزادی تو به یزدان کنیم      همان پیش آزادمردان کنیم  
 برین تخت ارزانیست شاه      به داد و به پیروزی و دستگاه  
 همی مردگان را بر آری زخاک      به داد و به بخشش به گفتار پاک  
 خداوند دارنده یار تو باد      سر اختر اندر کنار تو باد

— چون بلاش پسر پیروز بر تخت نشست با بزرگان سخن راند و چون گفتارش پایان یافت .

برو مهتران آفرین خواندند      ز دانائی او فرو ماندند  
 بگفتند يك با دگر آن سپاه      که زین شاه رخشنده شد تاج و گاه<sup>۱</sup>  
 ز دیدار او چشم بد دور باد      تن بدسگالانش رنجور باد<sup>۲</sup>  
 برفتند خشنود از ایوان اوی      به یزدان سپرده تن و جای اوی  
 پراز مهر دلها زبان پر ثنا      که جاویدباد این چنین پادشاه

پس از آنکه سپهد سو فرای از کشته شدن پیروز شاه در جنگ با خشنواز آگاه شد سو گواری کرد و آنگاه سپاه را گرد آورد تا به خونخواهی پیروز شاه برود . . . سپس نامه ای به بلاش نوشت و آهنگ خود را به او یاد کرد و گفت :

کنون من به دستوری شهریار      بسیچم بدین کینه در کارزار  
 که از کینه خون پیروز شاه      بنالد ز چرخ فلک هور و ماه

. . . پس از جنگ خونینی که میان ایرانیان و هیتالیان رخ داد خشنواز پیشنهاد آشتی کرد و سو فرای به سپاهیان گفت که قباد و موبد موبدان و برخی بزرگان دیگر که گرفتار هیتالیان هستند باید زنده بمانند و اگر جنگ را دنبال کنیم آنان را تباه خواهند کرد .

چنین گفت با سرکشان سو فرای      که امروز ما را جزین نیست رای  
 کزیشان ازین پس نخواهیم جنگ      به ایران بریم این سپه بیدرنگ  
 که در دست ایشان بود کيقباد      چو فرزند پیروز خسرو نژاد  
 اگر جنگ سازیم با خوشنواز      شود کار بی سود بر ما دراز  
 کشند آنکه دارند از ایران اسیر      قباد جهانجوی و چون اردشیر  
 اگر نیستی در زمانه قباد      زموبد نکردی دل و مغز یاد  
 که او را ز ترکان بدآید به روی      نماند به ایران جز از گفتگوی

(۱) و (۲) این دوبیت در نسخه C افزوده شده است .



یکی ننگ باشد که تا رستخیز شود در میان دلیران جهیز  
 فرستاده را نغز پاسخ دهیم بدین آشتی رای فرخ نهیم  
 مگر باز بینیم روی قباد که بی او سر پادشاهی مباد  
 سپاهیان چون سخن سپهد را شنیدند براو آفرین خواندند و گفتند که پیمان  
 و آئین و دین همین است .

سپاهش همه خواندند آفرین که اینست پیمان و آئین و دین  
 هنگامی که قباد به سوی سپاه ایران آمد همه از دیدنش شادمان شدند و از  
 سراپرده‌ها بیرون آمدند و دست به سوی آسمان برداشتند و خداوند را  
 سپاسگزاری کردند که فرزند شاهنشاه را بی‌گزند دیدند .

چو لشکر بدیدند روی قباد ز دیدار او انجمن گشت شاد  
 همان موبد موبدان اردشیر اسیران که بودند برنا و پیر  
 بزرگان همه خیمه بگذاشتند همه دست بر آسمان داشتند  
 که پور شهنشاه را بی‌گزند بدیدند با هر که بد ارجمند  
 چون آگهی بازگشت شاه قباد به مردم ایران رسید :

خروشی برآمد از ایران که گوش توگفتی همی‌گرشود از خروش  
 بزرگان فرزانه برخاستند پذیره شدن را بیاراستند  
 - چون قباد به تخت نشست با بزرگان سخن راند و پس از پایان  
 گفتارش همه مهتران براو آفرین خواندند و بر تاجش زبرجد افشانند .  
 همه مهتران آفرین خواندند زبرجد به تاجش برافشانند  
 هنگامی که قباد به اهواز رسید ایرانیان به او مژده دادند که دارای پسری شده  
 است و از خداوند خواستند که این فرزند بر شاه فرخنده باشد .

همه مژده بردند نزد قباد که این پور بر شاه فرخنده باد  
 شاهنشاه چون به پایتخت درآمد رزمهر را همه‌کاره پادشاهی خویش کرد . . .  
 همه کار آن پادشاهی خویش به رزمهر بسپرد و بنشانند پیش  
 پس از آنکه موبدان موبد، در پیشگاه قباد درباره‌ی مزدک داوری کرد انوشیروان  
 به یاری موبد سخن گفت و آنگاه همه انجمن فریاد برآوردند که مبادا چنین  
 کسی همنشین شاهنشاه باشد .

پر آواز گشت انجمن سربسر که مزدک مبادا بر تاجور  
 همی دارد او دین یزدان تباه مبادا بدین نامور بارگاه

- چون خسرو انوشیروان بر تخت نشست :

به شاهی برو خواندند آفرین      به فرمان او شد زمان و زمین  
جهان تازه گشت از سرتاج اوی      ابا گرگمیش آب خوردی به جوی  
ز بس خوبی و داد و آئین اوی      وز آن نامور دانش و دین اوی  
ورا نام کردند نوشین روان      که چهرش جوان بود و دولت جوان  
آنگاه که اندر زهای شاه پایان یافت همه انجمن در شگفت ماندند و از جای  
برخاستند و براو آفرینی نو آراستند .

همه یکسر از جای برخاستند      برو آفرینی نو آراستند  
هنگامی که انوشیروان به دیوان عرض آمد و به بابک موبد مهربانی بسیار کرد  
او شاهنشاه را ستایش و نیایش کرد .

چنین داد پاسخ به پرمایه شاه      که چون تو نبیند نگین و کلاه  
چو دست و عنان تو ای شهریار      به ایران ندیدست پیکر نگار  
به کام تو گردد سپهر بلند      دلت شاد باد و تنت بی گزند  
آنگاه شاهنشاه سخنانی فرمود :

سخنها چو بشنید موبد ز شاه      همی آفرین خواند بر تاج و گاه  
روزی انوشیروان دربارگاه با بزرگان درباره داد و فرهنگ سخن  
راند و چون گفتارش پایان یافت :

برآمد ز ایوان یکی آفرین      ز خورشید تا تیره روی زمین  
که نوشین روان باد با فرهی      همه ساله با تاج شاهنشهی  
مبادا ز تو تخت پر دخت و گاه      همین نامور خسروانی کلاه  
- منذر چون گرفتار دست درازی قیصر شد به پیشگاه انوشیروان

آمد :

بدو گفت گر شاه ایران توئی      نگهدار و پشت دلیران توئی  
چرا رومیان شهر یاری کنند      به دشت سواران سواری کنند  
انوشیروان چون شیروی را مرزبان ایران و روم کرد شیروی زمین را بوسید و بر  
شهریار آفرین خواند و نیایش کرد .

ببوسید شیروی روی زمین      همی خواند بر شهریار آفرین  
که پیروز گرباش و بیدار بخت      مگر داد زرد این کیانی درخت  
هنگامی که انوشیروان فرمان داد تا نوشزاد را گرفتار کنند یکی از افسران

بنام پیروزشیر به نوشزاد در میدان جنگ گفت که سزاوار است که از داد سر  
 میچی و با شاهنشاه ، پدرت رزم مکنی چون پشیمانی به بار می آورد . . .  
 شنیدی که پدرت با قیصر روم چه کرد . با چنین چهره و فتر و برز دریغست که  
 نزد خردی نمی بینم . اگر پس از پدرت تاج بجوئی رواست . بر این سرو تاج  
 و نام و نژادت دریغ می خورم که آنرا به باد میدهی . . . بر ایوان شاهان نگاری  
 چون تو ندیده ام و زمانه شهر یاری چون تو نیاورده است . از اسب فرود آی  
 و زنهار خواهی کن . اگر دور از جانت باد سردی بر تو بوزد دل شاهنشاه بریان  
 می شود و بر تو می گریند .

خروشید کای نامور نوشزاد	سزد گر نیچی سرت را ز داد
مکن رزم با لشکر شهریار	که گردی پشیمان ازین کارزار
پدرت آن جهاندار آزاد مرد	شنیدی که با روم و قیصر چه کرد
بدین چهر چون ماه و این فتر و برز	بدین شاخ و این بال و این دست و گرز
نیبم خرد هیچ نزدیک تو	چنین خیره شد جان تاریک تو
دریغ این سرو تاج و نام و نژاد	که اکنون همی داد خواهی به باد
چو دست و عنان تو ای شهریار	بر ایوان شاهان ندیدم نگار
چو پای و رکاب و برویال تو	چنین شورش جنگ و کویال تو
نگارنده چونین نگاری ندید	زمانه چو تو شهر یاری ندید
پیاده شو از شاه زنهار خواه	بخاک افکن این گرز و رومی کلاه
اگر دور از ایدر یکی باد سرد	نشاند بروی تو بر تیره گرد
دل شهریار از تو بریان شود	ز روی تو خورشید گریان شود
به گیتی همه تخم زفتی مکار	ستیزه نه خوب آید از شهریار

چون نوشزاد از فرمانبرداری شاهنشاه سرباز زد ، در جنگ کشته شد و سپاهیان  
 خروش بر آوردند که دل و دیده شاه از پای درآمد .

خروش آمد از شهر و هر مردوزن	که بودند یکسر شدند انجمن
که شد شهر یاری دلیر و جوان	دل و دیده شاه نوشین روان

...

همه جند شاپور گریان شدند ز درد دل شاه بریان شدند  
 بزرگمهر روزی در پیشگاه انوشیروان در برابر سخنان وی برخاست و او را  
 آفرین گفت و نیایش کرد .

یکی آفرین کرد و بر پای خاست  
 زمین بنده تخت و تاج تو باد  
 چنین گفت کی داور دادوراست  
 فلک روشن از فتر تاج تو باد  
 نکوهش نباشد که دانا زبان  
 گشاده کند پیش نوشین روان  
 پس از پایان سخنش بزرگان از پیش شاهنشاه برخاستند و از نو براو آفرین خواندند .

ز پیش شهنشاه برخاستند برو آفرین نو آراستند  
 آنگاه مهتران اورا بیرشش گرفتند و در پاسخ آنان :

چنین گفت کز خسرو دادگر  
 که او چون شبانست و ماگوسفند  
 نیچید باید به اندیشه سر  
 و گر ما زمین او سپهر بلند  
 نشاید گذشتن ز پیمان اوی  
 به شادیش باید که با شیم شاد  
 هنرهاش گسترده اندر جهان  
 مشو با گرامیش کردن دلیر  
 اگر کوه فرمانش گیرد سبک  
 همه بد ز شاهست و نیکی ز شاه  
 سر تاجور زیر فرمان بود  
 از آهرمنست آنکه زوشادنیست  
 دلش خیره خوانیم و مغزش تنک  
 کز و بند و چاه است و زو تاج و گاه  
 خردمند از و شاد و خندان بود  
 دل و مغزش از دانش آباد نیست

در یکی از بزهای انوشیروان یکی از موبدان از بزرگمهر پرسید که کدام پادشاه را سودمند می خوانی ؟

چنین داد پاسخ که آن شهریار  
 ز آواز او بد هراسان شود  
 که ایمن از او مرد پرهیزگار  
 زمین زیر تختش تن آسان شود  
 در بزم دیگری شاهنشاه از بزرگمهر خواست تا زبان بگشاید و از گفتنی ها بگوید . وی نخست بر شاه آفرین خواند و او را نیایش کرد .

نخست آفرین کرد بر شهریار  
 که پیروز بادا سر تاجدار  
 آنگاه امید بر آن داشت که دل شاهنشاه زمانی از آموختن ناتوان نماند .  
 همیشه دل شاه نوشین روان  
 مبادا ز آموختن ناتوان  
 جهان زنده بادا به نوشین روان  
 همیشه جهاندار و دولت جوان  
 پس از پایان سخنان بزرگمهر بزرگان و موبدان براو آفرین خواندند و شاه جهان را ستایش نمودند .

ستودند شاه جهان را بسی برفتند با خرمی هرکسی  
در بزم دیگری شاه از بزرگمهر خواست که از دانش سخن براند و او نخست  
شاه را آفرین خواند و ستایش نمود .

یکی آفرین کرد بوزرجمهر که ای شاه روشندل و پالکمه  
چنان دان که اندرجهان نیز شاه یکی چون تونهاده بر سرکلاه  
به دادو به دانش به تاج و به تخت به فتر و به چهر و به رای و به بخت  
در چهارمین بزم انوشیروان با بزرگمهر و موبدان ، بزرگمهر در باره آئین شاهی  
سخن راند و در پایان گفت :

بماناد تا روز ماند جوان هنر یافته جان نوشین روان  
در بزم دیگری که بزرگمهر در پیشگاه سخن راند در پایان گفتارش شاه را نیایش  
کرد .

دل شاه نوشین روان زنده باد سران جهان پیش او بنده باد  
در هفتمین بزمی که در پیشگاه انوشیروان برپا می شد شاهنشاه به بزرگمهر  
فرمود که درباره من آنچه می دانی به راستی بگوی و کز گویی مکن . بزرگمهر  
پاسخ داد .

چنین گفت با شاه بیدارمرد	که ای برتر از گنبد لاژورد
پرستیدن شهریار زمین	ندارد خردمند جز راه دین
به فرمان شاهان نباید درنگ	نباید که گردد دل شاه تنگ
هر آن کس که بریادشادشمن است	روانش پرستار آهرمنست
دلی که ندارد تن شاه دوست	نباید که باشد ورا مغز و پوست
چنان دان که آرام گیتی است شاه	چو نیکی کنی او دهد پایگاه
به نیک و به بدمان بود دسترس	نیازد به کین و به آزر م کس
تو مپسند فرزندان را جای او	چو جان دار چهر دلارای او
به شهری که هست اندر و مهر شاه	نیابد نیاز اندر آن بوم راه
بدی بر تو از فتر او نگذرد	که بختش همه نیکوی پرورد
جهان را دل از شاه خندان بود	که بر چهر او فتر یزدان بود
چو از نعمتش بهره یابی بکوش	که داری همیشه به فرمان گوش
به اندیشه گر سربچی توزوی	بیچند همانگه ز تو بخت روی
چو نزدیک دارد مشو پرمنش	و گر دور گردی مشو بدکنش

پرستنده گر یابد از شاه رنج  
نباید که سیر آید از کارکرد  
زیزدان بود آنکه دارد سپاس  
و دیگر که اندر دلش راز شاه  
بفرمان شاه آنکه سستی کند  
نکوهیده باشد گل آن درخت  
هر آن کس که بسیار گوید دروغ  
سخن کان نه اندر خورد با خرد  
و گر پرستد هر چه دانی بگوی  
کسی را که شاه جهان خوار کرد  
همان در جهان ارجمند آن بود  
چو بنوازدت شاه کشتی مکن  
که گر چند گردد پرستش دراز  
و گر پرورد دیگری را همان  
و گر با تو گردد به چیزی دژم  
و گرنیست آگاهیت از گناه  
و گر هیچ تاب اندر آری به دل  
به فتر او ببیند نهان ترا  
از آن پس نیایی ازو نیکوی  
در پادشاه همچو دریا شمر  
سخن لنگرو بادبانش خرد  
همان بادبان را کند مایه دار  
کسی کوندارد هنر با خرد  
اگر پادشاه کوه آتش بدی  
که آتش که خشم سوزان بدی  
ازویک زمان شیروشهدست بهر  
به کردار دریا بود کار شاه  
ز دریا یکی ریگ دارد به کف  
جهان زنده بادا به نوشین روان

نگه کن که بارنج نازست و گنج  
همان نیز کندی کند در نبرد  
کند آفرین مرد یزدان شناس  
بدارد نگوید به خورشید و ماه  
همی از تن خویش مستی کند  
که نپراکند بار بر تاج و تخت  
بنزدیک شاهان نگیرد فروغ  
بکوشد که بر پادشا نشمرد  
به بسیار گفتن مبر آبروی  
بماند همیشه روانش به درد  
که با او لب شاه خندان بود  
و گر چه پرستنده باشی کهن  
چنان دان که هست اوزتوبی نیاز  
پرستار باشد چو تو بی گمان  
به پوزش گرای و مزن هیچ دم  
برهنه دلت را بیر پیش شاه  
بدوروی منمای و پی برگسل  
دل کثر و تیره روان ترا  
همان گرم گفتار او نشنوی  
پرستنده ملاح و کشتی هنر  
به دریا خردمند چون بگذرد  
که هم مایه دارست و هم سایه دار  
سزد گر در پادشا نسپرد  
پرستنده را زیستن خوش بودی  
چو خشنود باشد فروزان بود  
به دیگر زمان چون گزاینده زهر  
به فرمان او تابد از چرخ ماه  
دگر درء دارد میان صدف  
خرد پیر و بیدار و دولت جوان

که بر شهریاران گیتی سرست به هر خوبی آرایش کشورست  
 هنگامی که خاقان چین سپاه هیتالیان را از پای درآورد انوشیروان  
 بزرگان را به پیشگاه فرا خواند و به آنان گفت بر آنست که خاقان را فرمانبردار  
 کند و آنگاه رای آنان را خواستار شد. مهتران از جای برخاستند و پس از  
 آفرین گوئی بر شاهنشاه گفتند که مردمان هیتال اهریمنند و آنان پیروزشاه  
 آزاده مرد را تباه کردند و مبادا که یک روز شادی بینند. خداوند کیفرشان  
 بدین گونه داد. ولیکن درباره خاقان تو از همه انجمن داناتر و فرزانه تری و  
 نیازی به رایزنی نداری؛ تویبای تاج و تختی مبادا که چون به جنگ خاقان  
 روی رومیان لشکر بکشند و کین گذشته را باز خواهند...

بزرگان داننده برخاستند	همه پاسخ را بیاراستند
گرفتند یکسر برو آفرین	که ای شاه نیک اختر و پیش بین
همه مرز هیتال آهرمنند	دورویند و این مرز را دشمنند
بریشان سزد هرچه آید زبد	هم از شاه گفتار نیکو سزد
ازیشان اگر نیستی کین و درد	جز از خون آن شاه آزاد مرد
بکشند پیروز را ناگهان	چنان شهریاری چراغ جهان
مبادا که باشند یک روز شاد	که هرگز نخیزد ز بیداد داد
چنین است بادافره دادگر	همه بدکنش را بد آید به سر
ز هیتال و از لشکر غاتفر	مکن یاد و تیمار ایشان مخور
زخویشان ارجاسپ و افراسیاب	ز خاقان که بنشست از آن روی آب
به روشن روان کارایشان بساز	توئی برجهان شاه گردنقرآز
فروغ از تو گیرد روان و خرد	انوشه کسی که خرد پرورد
تو داناتری از بزرگ انجمن	نبایدت فرزانه و رایزن
ترا زبید اندر جهان تاج و تخت	که بافترو اورنگی و رای و بخت
اگر شاه سوی خراسان شود	ازین پادشاهی هراسان شود
هر آنکه که بی شاه بینند بوم	زمان تا زمان لشکر آید ز روم
از ایرانیان باز خواهند کین	نماند برو بوم ایران زمین
نه کس پای بر خاک ایران نهاد	نه زین پادشاهی به بد کرد یاد

چون شاهنشاه رای خود را درباره جنگ به مهتران گفت:

همه نامداران فرو ماندند به پوزش برو آفرین خواندند

که ای شاه پیروز با فترو داد      زمانه به فرمان توشاد باد  
 همه نامداران ترا بنده ایم      به فرمان وراثت سرافکنده ایم  
 هرآنکه که فرمان دهد کارزار      نبیند ز ما کاهلی شهریار  
 انوشیروان در برابر فرستادگان کشورهای بیگانه به گنجور خویش  
 فرمود که جامه های رزم و دیگر ابزار کارزارش را بیاورد و چون آنرا پوشید  
 روی به آوردگاه آورد و گرزها و گاوپیکر بدست گرفت و براسب گام زن سوار  
 گشت و از دیدارش انجمن خیره ماند . . . پرستندگان (خدمتگزاران) بر  
 شاهنشاه آفرین خواندند و سر بر زمین نهادند .

پرستندگان خواندند آفرین      یکایک نهادند سر بر زمین  
 فرستادگان چون به کشور خویش بازگشتند به فرمانروای خود گفتند که همه  
 مردم ایران شاه پرستند و جزو سپاهیان او هستند .

خجسته سروش است برگاه و تخت      یکی بارور شاخ زیبا درخت  
 همه شهر ایران سپاه ویند      پرستندگان کلاه ویند  
 فرستادگان خاقان چین از نو به درگاه آمدند و نامه خاقان را برای شاهنشاه  
 آوردند و چون آنرا گشودند از آفرین گوئیها و پوزشهای خاقان در شگفت  
 ماندند و همه سرفرازان و نامداران بر شاهنشاه ستایش گرفتند و خداوند را  
 سپاسگزاری کردند .

همه سرفرازان پرهیزگار	ستایش گرفتند بر شهریار
به یزدان سپاس و به یزدان پناه	که بنشست يك شاه بر پیشگاه
به پیروزی و فترو اورنگ شاه	به چربی و نرمی و باسنگ و جاه
به رزم اندرون زنده پیلست مست	به بزم اندرون ماه مهمان پرست
همه دشمنان پیش تو که ترند	اگر که تری را خود اندر خوردند
همه بیم ازین لشکر چاج بود	ز خاقان که با گنج و با تاج بود
به فترو شهنشاه شد نیکخواه	همی راه جوید به نزدیک شاه
چو دانست خاقان که با پادشاه	تتا بد به پیوند او جست راه
نباید برین کار کردن درنگ	که کس را زیبوند او نیست ننگ

هنگامی که مهران ستاد همراه دختر خاقان چین که به همسری شاهنشاه درآمده  
 بود به ایران درآمد مردم کشور مژده ها دادند و بر شاه ایران و سالار چین  
 آفرین خواندند .



يکا يك همی خواندند آفرین ابر شاه ایران و سالار چین  
 چون خاقان آگاهی یافت که انوشیروان درباره دختر او که به همسریش  
 درآمده شادمانست سغد و سمرقند و چاچ را به ایران واگذار کرد و جهان از  
 داد شاه نوشد و همگی در آسایش خفتند و بر شاهنشاه آفرین خواندند و دست  
 به آسمان بلند کردند و از پروردگار خواستند که او را نگهداری کند .

جهان نوشد ازداد نوشین روان	بخفتند بر پشت پیر و جوان
يکا يك همی خواندند آفرین	به هر جای بر شاه ایران زمین
همه دست برداشته با آسمان	که ای کردگار مکان و زمان
تو این داد بر شاه کسری بدار	بگردان ز جانش بد روزگار
که از فتر و اورنگ او در جهان	بدی دورگشت آشکار و نهان

آنگاه بزرگان سرزمین آموی تا شهر چاچ و ختن گفتند که انوشیروان اکنون  
 که ما را جزو زیردستان خود کرده است ارز ما بیشتر گردیده ؛ او مانند سر  
 جهان و همه جهان چون تن است. از کردگار خواهانیم که او را جاوید بدارد . . .  
 پس ترکان بر این شدند که به پیشگاه بیایند و بندگی کنند .

جهاندار کسری کنون مرزمان	بپذیرفت و پرمایه کرد ار زمان
جهان سربسر چون تن است و سراو	بماناد تا جاودان ایدر او
چوزین سان زمین داد بیند کنون	نه بینیم رنج و نه ریزند خون
چنان روی دیدند یکسر سپاه	که آیند با هدیه نزدیک شاه
چون نزدیک نوشین روان آمدند	همه یکدل و یکزبان آمدند
چنان گشت از انبوه درگاه شاه	که بستند بر مور و بر پشته راه
همه بر نهادند سر بر زمین	همه شاه را خواندند آفرین
بگفتند کای شاه ما بنده ایم	به فرمان تو بر جهان زنده ایم
همه سرفرازیم با ساز جنگ	به هامون بدریم چرم پلنگ

چون خاقان چین و قیصر روم از در دوستی و کهری شاهنشاه درآمدند  
 انوشیروان به آتشکده رفت و پروردگار را سپاسگزاری کرد و به موبدان  
 و هیربدان بخششها نمود و آنان در برابر آتش شاه را نیایش کردند و براو  
 آفرین خواندند .

به زمزم همی خواندند آفرین بر آن دادگر شهریار زمین  
 روزی در هنگام بار دادن ، بزرگمهر بر شهریار آفرین کرد و ستایش

نمود آنگاه از او خواست که پندنامه‌اش را به گنجورشاه بسپارد .

یکی آفرین کرد بر شهریار      که دل شد بکردار خرم بهار  
چنین گفت کای داور تازه روی      که بر تو نیابد سخن عیب‌جوی  
خجسته شهنشاه پیروزگر      جهاندار بادانش و با گهر . . .

انوشیروان درگاه خویش را با موبدان و پزشکان و سخنگویان و خوابگزاران آراسته می‌داشت . روزی برزوی پزشک روی به شاه کرد و پس از ستایش از او خواست که وی را به کشور هندوستان بفرستد تا به بررسی دفتری پزشکی پردازد .

چنین گفت کای شاه دانش‌پذیر      پژوهنده دانش و یادگیر . . .

برزوی پزشک چون دفتر کلیده و دمنه را از هندوستان برای شاهنشاه فرستاد وی بفرمان انوشیروان به گنجینه شاهی رفت تا هرچه بخواهد از آن جای بستاند . برزوی یکدست جامه شاه را برداشت و به درگاه آمد .

گرانمایه دستی پوشید و رفت      به درگاه کسری خرامید تفت

چو آمد به نزدیک تختش فراز      برو آفرین کرد و بردش نماز

شاهنشاه به او گفت که چرا گوهر وسیم و زر برنداشتی تا گنجی برای خود بیارائی . او در پاسخ گفت هرکس که پوشش شاه را بیابد به تخت و بخت مهی راه یافته است . مردم ناسازگار چون مرا با آن جامه ببیند دلش تنگ و تار می‌شود و رخ دوستان پرآب و رنگ می‌گردد . . .

چنین داد برزوی پاسخ به شاه      که ای تاج تو برتر از چرخ ماه

هر آن کس که او پوشش شاه یافت      به بخت و به تخت مهی راه یافت

دگر آنکه با جامه شهریار      ببیند مرا مرد ناسازگار

دل بدسگالان شود تار و تنگ      بماند رخ دوست با آب و رنگ

پس از آنکه بزرگمهر ، بیگناه به زندان افکنده شد و نایبنا گردید روزی انوشیروان او را به پیشگاه خواند و چون او را بدین حال دید سخت غمناک شد و آه سرد از جگر برکشید و از اینکه بیگناه او را آزار رسانده پوزشخواهی کرد ولیکن بزرگمهر شاه را ستود :

به شاه جهان گفت بوزرجمهر      که تابان بدی تا بتابد سپهر

و پس از آن به گشودن راز چیستان قیصر پرداخت و گفت :

که همواره شاه جهان شاه باد      سخندان و با بخت همراه باد

چون بزرگمهر دانست که شاهنشاه از کاری که رفته آزرده و افسرده است روی  
به شاه آورد :

بدو گفت کاین بودنی کار بود      ندارد پشیمانی و درد سود  
چو آید بد و نیک رای سپهر      چه شاه و چه موبد و بوزرجمهر  
زتخمی که یزدان براختر بکشت      بیایدش بر تارک ما نوشت  
دل شاه نوشین روان شاد باد      همیشه ز درد و غم آزاد باد

روزی در هنگام باریابی ، موبدان از شاه پرسشهایی کردند و در آغاز  
سخن خود هر یک پادشاه را نیایش نمودند . . .

دگر موبدی گفت انوشه بدی      ز هر بد بهر سو بگوشه بدی

\*

دگر گفت انوشه بدی جاودان      نشست و خور و خواب باموبدان

\*

دگر گفت کای شهریار بلند      انوشه بدی وز بدی بی گزند

\*

دگر گفت کای شاه برتر منش      که دوری ز بیغاره و سرزنش

\*

یکی گفت گیرم که تو مهتری      به رای و به دانش ز ما بهتری  
چرا بر گذشتی ز شاهنشهان      دو دیده به رای تو دارد جهان

\*

دگر گفت هر کس نکوهش کند      شهنشاه را چون پژوهش کند  
که بی لشکری گشن بیرون شود      دل دوست دانا پراز خون شود  
مگر دشمنی بد سگالد بدوی      به چاره بسازد بیاید بدوی

\*

دگر گفت کای باخرد گشته جفت      به میدان خراسان سالار گفت

\*

دگر گفت کای شاه نوشین روان      همیشه بدی شاد و بخت جوان

\*

دگر گفت انوشه بدی سال و ماه      به مرو اندرون پهلوان سپاه

\*

دگر گفت کای شاه یزدان پرست همه داد ده را ستایش کنند  
به در بر بسی مردم زیر دست جهان آفرین را نیایش کنند

\*

دگر گفت کای شاه بافترو هوش جهان شد ز شادی پراز نای و نوش

\*

دگر گفت کای شاه برتر منش که چندین گزافه ببخشد ز گنج  
همی عیب جویت کند سرزنش ز گرد آوریدن ندیدست رنج

\*

دگر گفت کای شهریار بلند که هرگز به جانت مبادا گزند

\*

دگر گفت کای شاه نادیده رنج ز بخشش فراوان تهی ماند گنج

\*

دگر گفت کای شاه فرخ نژاد بسی گیری از جم و کاوس یاد

\*

یکی گفت کای شاه خرم نهان سخن راندی چند پیش مهان

\*

دگر گفت کای شاه کهتر نواز ترا پادشاهی و عمر دراز

\*

یکی گفت کی شاه خورشید فتر که چون تو زمانه نیارد دگر

\*

دگر گفت کای شاه فرخ نژاد خداوند بخشش خداوند داد

\*

هنگامی که خسرو انوشیروان پس از فیروزی بر رومیان به ایران بازگشت بزرگان در برابرش از اسب فرود آمدند و تا دربارگاه پیاده بودند و بر شاه آفرین خواندند و تثار آوردند .

همه مهتران خواندند آفرین بدان شاه بیدار با آفرین روزی به فرمان انوشیروان موبدان و بزرگمهر از هرمزد فرزند شاه پرسشها کردند و وی هنگامی که پاسخ را آغاز کرد بر پای خاست و بر پادشاه آفرین خواند و او را نیایش کرد .

گرانمایه هرمزد بر پای خاست      یکی آفرین کرد بر شاه راست  
 که از شاه گیتی مبادا تهی      همی باد بر تخت شاهنشهی  
 مبادا که بی تو بینیم تاج      گر آئین شاهی و گر تخت عاج  
 سرشت جهان پیش تو خاک باد      گزند ترا چرخ تریاک باد

- هنگامی که نستوه یکی از بندگان هرمزد شاه به پیشگاه آمد تا  
 درباره گفته‌های پدرش، مهران ستاد سخنانی بگوید:

به شاه جهان گفت انوشه بدی      همیشه ز تو دور چشم بدی . . .  
 زاد فرخ که سالار آخور (میرآخور) بود همه کامش بر این بود که شاهنشاه  
 شاد باشد . . .

یکی مهتری نامبردار بود      که بر آخر اسپ سالار بود  
 کجا زاد فرخ بدی نام اوی      همه شادی شاه بد کام اوی  
 هنگامی که هرمزد شاه بهرام چوین را بیایگاه سپهبدی رساند بر او  
 آفرین کرد و بهرام زمین را بوسید و بر شاه آفرین خواند .

چو دیدش جهاندار کرد آفرین      سپهبد ببوسید روی زمین  
 برو آفرین کرد پس پهلوان      که پیروز بادی و روشروان  
 زمانی که بهرام چوین آهنگ جنگ با ساوه شاه را کرد به ایوان شاه  
 آمد و در پیش سپاه برخاک غلطید .

سپهبد بیامد به ایوان شاه      بغلطید بر خاک پیش سپاه  
 و آنگاه روی به شاهنشاه آورد:

چنین گفت من بی بهانه شدم      به قر تو تاج زمانه شدم  
 پس از آنکه بهرام براه افتاد هرمزدشاه از موبد درباره آینده جنگ پرسید  
 و موبد در پاسخ نخست شاه را ستایش کرد:

بدو گفت موبد که جاوید زی      که خود جاودان زندگی راسزی

هنگامی که ساوه شاه پیامی نزد بهرام چوین فرستاد تا او را برضد  
 هرمزد شاه همراهی کند . بهرام در پاسخ گفت که اگر شاهنشاه مرگ مرا بجوید  
 و از اینکار خشنود باشد من نیز خشنود میشوم .

چنین داد پاسخ که شاه جهان      اگر مرگ من جوید اندر نهان  
 چو خشنود باشد ز من شایدم      اگر خاک بالا بیمایدم  
 ببردند دیوان دلت را ز راه      چون نزدیک شاه آمدی رزمخواه

بیچی ز باد افره ایزدی هم از کرده کارهای بدی  
 زمان داده‌ام شاه را تا سه روز چو پیدا شود تاج گیتی فروز  
 برند آن سرت را به ایران سپاه بینند بر نیزه بر پیشگاه  
 پس از فیروزی بهرام بر ساوه شاه سرش را همراه فیروزی نامه‌ای به پیشگاه  
 فرستاد و فرستاده بهرام چون به بارگاه آمد شاه را ستود و گفت که کار آن  
 رزمگاه به کام شاهنشاه گشت و آنگاه او را نیایش کرد .

فرستاده گفت ای سرافراز شاه به کام تو شد کار آن رزمگاه  
 انوشه بزی شاد و رامش پذیر که بخت بداندیش تو گشت پیر  
 چون گنج آوازه را به پیشگاه هرمزد آوردند شاه فرمود تا خلعتی  
 بزرگ به بهرام چوبین بدهند و چون سپاه آنرا دید فریاد آفرین برخاست و شاه  
 را نیایش کردند .

یکی آفرین خواست از بزمگاه که پیروز باد این جهاندار شاه  
 دبیر بزرگ نامه‌ای به شاهنشاه نوشت و پس از نیایش گزارش گنج آوازه را  
 داد . . .

که شاه جهان جاودان شادباد سر و تاج او بنده را یاد باد  
 پس از آنکه هرمزد شاه برای بهرام چوبینه دوکدان و جامه زنان  
 فرستاد وی شکیبائی نشان داد و گفت :

چنین بد از اندیشه شاه نیست جز از ناسزاگفت بدخواه نیست  
 جهاندار بر بندگان پادشاست اگر مرا خوار گیرد رواست  
 جهاندار شاهست و ما بنده‌ایم دل و جان به مهر وی آگنده‌ایم  
 همه سر به سر بندگان وی‌ایم دهندست و دارندگان وی‌ایم  
 هنگامی که بهرام چوبینه در پی بدست آوردن پادشاهی ایران بود خواهرش  
 گردیه به او گفت

خردمند شاهی چونوشین روان به هرمز بدی روز پیری جوان  
 بزرگان کشور همه یاورند چه یاور همه بنده و چاکرند  
 به ایران سوارست سیصد هزار همه پهلوان و همه نامدار  
 همه یک به یک شاه را بنده‌اند به فرمان و رایش سرافکنده‌اند

چون خسرو پرویز آگاه شد که پدرش به بدگویی و بدخواهی دشمنانش می‌خواهد  
 که او را تباه کند از پایتخت گریخت و خود را به آذرآبادگان رساند. چون بزرگان

کشور از کارش آگاهی یافتند هر يك به هواخواهی او برخاستند و به او روی آوردند :

ز شیراز چون سام اسفندیار	ز کرمان چو پیروز گرد سوار
یکایک به خسرو نهادند روی	سپاه و سپهد همه شاه جوی
همی گفت هر کس که ای پورشاه	ترا زبید این تخت و تاج و کلاه
از ایران و از دشت نیزه‌وران	ز خنجر گزاران و جنگی سران
بیایند چندان که خواهی برت	بود قتر تو رهبر لشکرت
نگر تا نداری هراس از گزند	بزی شاد و خندان دل و ارجمند
زمانی به نخچیر تازیم اسپ	زمانی نوان پیش آذرگشپ
به کردار نیکان ستایش کنیم	چو آتش پرستان نیایش کنیم
گر از شهر ایران چو سیصد هزار	گزند ترا بر نشیند سوار
همه پیش تو تن به کشتن دهیم	سپاسی بر آن کشتگان بر نهیم

- هنگامی که خسرو پیروز به پایتخت رسید مردم دانستند که او به تخت شاهی خواهد نشست و شهر آرام یافت پس بزرگان به پیشبازش رفتند و او را بر تخت نشانند .

چو آمد به بغداد ازو آگهی	که آمد خریدار تخت مهی
همه شهر از آگاهی آرام یافت	جهانجوی از آرامشان کام یافت
پذیره شدندش بزرگان شهر	کسی را که از مهتری بود بهر
نهادند بر پیشگه تخت عاج	نهادند هم طوق و پرمایه تاج

چون مردم گفتار شاه را شنیدند بر تاج و تختش آفرین گفتند .

هر آن کس که بشنید گفتار شاه	همی آفرین خواند بر تاج و گاه
برفتند شادان از این تخت اوی	بسی آفرین رفت بر بخت اوی

هنگامی که پرویز از موبد درباره بهرام چوبین پرسش کرد و با او رایزنی نمود

بدو گفت موبد کانوشه بدی	تهی مغز را قتر و توشه بدی
چو پیداشد این راز گردنده دهر	خرد را ببخشید بر چار بهر
چو نیمی ازو بهره پادشاست	که قتر و خرد پادشا را سزاست
دگر بهره مردم پارسا	سدیگر پرستنده پادشا

شاه فرمود اگر بهرام سخنانم را بپذیرد با او از درآشتی درمی آیم و می نوازش

واگر جنگجویی کند از در جنگ درمی آیم و سپاه را به کار می اندازم . بزرگان  
بر او آفرین خواندند و او را پادشاه زمین دانستند و نیایش کردند . . .

بزرگان برو آفرین خواندند      و را شهريار زمين خواندند  
همه کار دانان بر آن داستان      که او گفت گشتند همداستان  
همی گفت هر کس که ای شهريار      ز تو دور بادا بد روزگار  
ترا باد پیروزی و فترهی      بزرگی و دیهیم شاهنشهی  
آنگاه گستهم خالوی شاه او را نیایش کرد و گفت تو از ما داناتری و درسخن  
گوهر می افشانی ؛ تو پرداد هستی و بندهات بیدادگراست .

بدو گفت گستهم کای شهريار      انوشه بزی تا بود روزگار  
همی گوهر افشانی اندر سخن      توداناتری هرچه خواهی بکن  
تو پر دادی و بنده بیدادگر      تو پر مغز و او را پر از باد سر

هنگامی که خسرو پرویز به سوی روم می شتافت تا از قیصر یاری بجوید در میان  
راه دریزدان سرای آگاهی یافت که سپاه بهرام چوین او را دنبال کرده و  
بزودی او را درمی یابد پس روی به خالوی خود بندوی کرد و از او راه چاره  
خواست و بندوی در پاسخ گفت که ترا چاره می جویم ولیکن جان خود را در راهت  
فدا می کنم .

بدو گفت بندوی کای شهريار      ترا چاره سازم بدین روزگار  
ولیکن فدا کرده باشم روان      به پیش جهانگیر شاه جوان  
که هر کو کند بر در شاه کشت      نیابد بدان گیتی اندر بهشت

بندوی به شاهنشاه پیشنهاد کرد که با جامه و افسرش بر روی بام بشود  
و خود را به دشمن چون پادشاه بنمایاند و پس از آنکه آنان را فریب داد دیگر  
دشمنان در پی او راه نمی جویند . پس خسرو پرویز با همرا هانش به شتاب بسوی  
روم رفت و بندوی در برابر سپاه بهرام چوین خود را مانند خسرو ساخت و ایشان  
را فریب داد و آنگاه گرفتار آنان گردید و به سوی زندان روانه گردید تا  
کیفر خویش را بیابد .

بدو گفت بندوی کاین تاج زر      مراده هم این گوشوار و کمر  
هم این لعل زربفت چینی قبای      چومن پوشم این راتو ایدرمیای  
برو با سپاهت هم اندر شتاب      چوکشتی که ملاح راند بر آب  
بکرد آن جوان هرچه بندوی گفت      وزان جایگه گشت با باد جفت



چو خسرو برفت از بر چاره جوی  
که اکنون شمارا بدین برزکوه  
خود اندر پرستش گه آمد چو گرد  
پوشید پس جامه زرنگار  
بدان بام شد کش نبود آرزو  
همی بود تا لشکر رزم ساز  
بدیدندش از دور با تاج زر  
همی گفت هر کس که این خسروست  
چو بندوی شد بیگمان کان سپاه  
فرود آمد و جامه خویش تفت  
چنین گفت کای رزم سازان نو  
که پیغام دارم ز شاه جهان  
چو پور سیاوش بدیدش به بام  
بدو گفت گوید جهاندار شاه  
بدین خانه سوگواران به رنج  
چو پیدا شود چاک روز سفید  
بیائیم با تو به راه دراز  
برین بر که گفتم نجویم زمان

. . .

چو سالار بشنید ازو داستان  
فرود آمد آن شب بدانجا سپاه

. . .

چو روی زمین گشت خورشید فام  
به بهرام گفت ای جهان دیده مرد  
چو خسرو شمارا بدیدش برفت  
کنون گرتو پیران شوی چون عقاب  
نیینی همی شاه را جز به روم  
کنون گر دهیم به جان زینهار  
بگویم سخن هر چه پرسد ز من

جهان دیده سوی سقف کرد روی  
بباید بدن ناپدید از گروه  
بزودی در آهنین سخت کرد  
به سر بر نهاد افسر شهریار  
سپه دید گرد اندرش چارسو  
رسیدند نزدیک آن دژ فراز  
چو با طوق و با گوشوار و کمر  
که با تاج و با جامه های نوست  
همی باز شناسد او را ز شاه  
پوشید و بی باک بر بام رفت  
کرا خوانم اندر شما پیشرو  
بگویم شنیده به پیشش همان  
منم پیشرو گفت بهرام نام  
که من سخت پیچانم از رنج راه  
فرود آمدستم ابا یار پنج  
کنم دل ز کار جهان نا امید  
به نزدیک بهرام گردن فراز  
اگر یارمندی کند آسمان

به گفتار او گشت همداستان  
همی داشتی راه خسرو نگاه

سخنگوی بندوی بر شد به بام  
بدان گه که برخاست از دشت گرد  
سوی روم بالشکر خویش تفت  
و گر برتر آری سر از آفتاب  
که اکنون کهن شد بدان مرز و بوم  
بیایم بر پهلوان سوار  
ز کمی و بیشی آن انجمن

وگر نه بیوشم سلیح نبرد به جنگ اندر آرم به خورشید گرد  
پور سیاوش اورا زینهار داد و آنگاه نزد بهرام چوینش برد . بهرام چون  
چشمش بر بندوی افتاد بر وی خشم گرفت و اورا دشنام داد که چگونه سپاهش  
را فریب داده است . بندوی در پاسخ گفت تندی مکن و از من راستی بجوی .  
بدان که خسرو پرویز از خویشان من و پادشاهی راد و بزرگ است ؛ باید جان  
را فدایش می کردم و اگر تو مهتر هستی نباید گرد کژی بگردی .

بدو گفت بندوی کای سرفراز      زمن راستی جوی و تندی مساز  
بدان کان شهنشاه خویش منست      بزرگیش و رادیش پیش منست  
فدا کردمش جان و بایست کرد      تو گر مهتری گرد کژی مگرد  
آنگاه بندوی را به فرمان بهرام در بند کردند . . .

نهادند بر پای بندوی بند      به بهرام دادش ز بهر گزند

هنگامی که بهرام چوین از بهر پادشاهی خویش با سران ایران رایزنی  
می کرد خراسان سپهد برخواست و گفت که این پیردانش پژوه (شهران گراز) و  
جهانجوی داننده از بهرام نیکوئیها یاد کرد و دل انجمن را شاد نمود ولیکن  
داستان نغزیست که شایسته است مردان پاک مغز بشنوند : زردشت در اوستا  
گفته است که هر کس از کردگار بلند بیچد باید که اورا سالی پند دهند و اگر  
سر سال به راه باز نیاید به فرمان شاه باید کشته شود و چون او بر شاه دشمن  
باشد بیدرنگ باید سرش را برید .

خراسان سپهد بیامدش پیش	... بگفت این و بنشست بر جای خویش
که چندین سخن گفت پیش گروه	بدو گفت کاین پیردانش پژوه
جهانجوی داننده مرد کهن	بگویم که او از چه گفت این سخن
دل انجمن زین سخن شاد کرد	چو این نیکوئیها ز تو یاد کرد
مگر بشنود مردم پاک مغز	ولیکن یکی داستانت نغز
که هر کس که از کردگار بلند	که زردشت گوید به استا و زند
همان مایه سودمندش دهد	بیچد به یک سال پندش دهد
بیایدش کشتن به فرمان شاه	سر سال اگر باز ناید به راه
سرش زود باید که بی تن شود	چو بر دادگر شاه دشمن شود

خزروان خسرو یکی دیگر از نامداران برخاست و گفت اکنون چندین مرد برنا  
و کهن سخن راندند و بگمان من بهتر اینست که تا دیر نشده در پیش شاهنشاه از

کار گذشته پوزش بخواهی و به تخت شاهی گستاخانه پای مگذاری چون تاشاه  
 جهاندار زنده است سپهد سزاوار شاهی نیست و اگر از او بیمی در دل داری  
 از پایتخت بیرون رو و تن آسان در شهر خراسان زیست کن و از آنجا پی در پی نامه  
 به پیشگاه بنویس شاید که خسرو ترا ببخشد .

چنین گفت اکنون که چندین سخن	سرایند برنا و مرد کهن
سرانجام اگر راه جوئی به داد	هیونی بر افکن به کردار باد
ممان دیر تا خسرو سرفراز	نکو بد به اندیشه راه دراز
ز کار گذشته به پوزش گرای	سوی تخت گستاخ مگذار پای
که تا زنده باشد جهاندار شاه	سپهد نباشد سزاوار گاه
و گر بیم داری ز خسرو به دل	پی از پارس و از طیسفون برگسل
به شهر خراسان تن آسان بزی	که آسانی و مهتری را سزی
به پوزش یک اندر دگر نامه ساز	مگر خسرو آید به راه تو باز

... آنگاه راد فرخ برخاست و گفته های خزروان سالار را استود و از کسانی که  
 درباره شاهان پیشین بدی کرده اند به زشتی یاد کرد .

ز ضحاک تازی نخست اندر آی	که بیدادگر بود و ناپاک رای
که جمشید بر ترمنش را بکشت	به بیداد بگرفت گیتی به مشت
پر از درد شد مردم پارسا	که اندر جهان دیو شد پادشا
دگر آن که بد گوهر افراسیاب	ز توران بدین سوی بگذاشت آب
به زاری سر نوذر نامدار	به شمشیر بیرید و برگشت کار
سدیگر که آمد سکندر ز روم	به ایران و ویران شد این مرز و بوم
چو دارای شمشیر زن را بکشت	خور و خواب ایرانیان شد درشت
چهارم چو ناپاک دل خوشنواز	که کم کرد ازین بوم و بر نام و ناز
چو پیروز شاهی بلند اختری	جهانگیر و از شهریاران سری
بکشتند هیتالیان ناگهان	نگون شد سر تخت شاهنشهان

چون بهرام چوبین بر تخت نشست گروهی از ایرانیان که با شاهنشاه  
 پیوسته و از پادشاهی بهرام دلخسته بودند از کشور روی برتافتند و مرز و بوم  
 خویش را رها کردند .

هر آنکس که باشاه پیوسته بود	بر آن پادشاهی دلش خسته بود
برفتند از آن بوم تا مرز روم	پراکنده گشتند از آزاد بوم

بندوی هنگامی که درزندان بهرام بود به نگهبان خویش (که نامش بهرام پورسیاوش بود) گفت که از شاهنشاه نا امید باش چون او بزودی به کشور بازمی‌گردد و خداوند براو بخشایش می‌آورد و تاج و تخت را از بهرام می‌ستاند و آنرا بر سرش می‌کوبد

ورا نیز بندوی بفریفتی	به بند اندر از چاره نشگفتی
که از شاه ایران مشو نا امید	اگر تیره شب روز گردد سفید
اگرچه شود بخت او دیرساز	شود بخت فیروز با خوشنواز
جهان آفرین بر تن کیقباد	بیخشد و گیتی بدو باز داد
نماند به بهرام هم تاج و تخت	چه اندیشد این مردم نیکبخت
ز دهقان نژاد ایچ مردم مباد	که خیره دهد خویشان را به باد
به انگشت بشمر کنون تا دوماه	که از روم بینی به ایران سپاه
بدین تاج و تخت آتش اندر زنند	همه زیورش بر سرش بشکنند

چون نگهبان بندوی با او همدستان شد گفت که از برای بهرام چوبین دامی می‌گسترم و با شمشیر زهرآب داده تباهاش میکنم .

بدو گفت کاکون همه راز خویش	بگویم بر افرازم آواز خویش
بسازم یکی دام چوبینه را	به چاره فراز آورم کینه را
به زهرآب شمشیر در بزمگاه	بکوشش توانمش کردن تباها

چون بهرام از این اندیشه آگاه شد پورسیاوش را دشنام داد :

بدو گفت کای کمتر از مارگز	به میدان که پوشد زره زیرخز
بگفت این و شمشیر کین برکشید	سراپای او پاک درهم درید

سپس نامه‌ای به مهتر شهر باهله فرستاد که خسرو پرویز را رها نکند تا لشکر بهرام برسد و او را گرفتار کند . مهتر باهله چون چنین دید به پیشگاه خسرو آمد و گزارش کار را با نامه به او داد .

چو مهتر بر آن گونه برنامه دید	هم اندر زمان پیش خسرو دوید
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند	ز کار جهان در شگفتی بماند

خسرو به همراهان گفت هر کس که به ما بیشتر بدی کرده و از راه ایزدی برگشته است باید که امیدش به ما بیشتر شود و این نوید را باید به او بدهید . همراهان بر شاهنشاه آفرین خواندند و نیایش کردند .

گرفتند یاران برو آفرین که ای پاکدل خسرو پاک دین

همیشه ترا باد یزدان پناه مبادا تهی از تو تخت و کلاه  
هنگامی که راهب درباره آئینده خسرو پرویز پیشگوئی می کرد از گستههم خالویش  
بدگوئی نمود و گستههم به شاه گفت که دلت را به سخنان راهب رنجه مدار و  
بدان که جز راستی از گستههم نخواهی دید .

بدو گفت گستههم کای شهریار دلت را بدین هیچ رنجه مدار  
به پاکیزه یزدان که ماه آفرید جهان را بسان تو شاه آفرید  
به آذرگشسپ و به خورشید و ماه به جان و سر نامبردار شاه  
که تا هست گستههم جز راستی نجوید نکوبد در کاستی  
و گریز این روی گستههم رای بیچد روانش مبادا به جای  
زمانی که خسرو پرویز به فرستادگان خود فرمان داد که چگونه با قیصر گفت و  
شنود کند و پیامش را برسانند آنان چون سخنان شاه را شنیدند :  
همی خواندند آفرین سر بسر که جز تو مبادا کسی تاجور  
هنگامی که خرداد برزین با قیصر گفت و شنود می کرد درباره شاهان ایران  
گفت :

نباشند شاهان ما دین فروش به فرمان دارنده دارند گوش  
به دینار و گوهر نباشند شاد نجویند نام و نشان جز به داد  
به بخشیدن کاخهای بلند دگر شاد کردن دل مستمند  
سدیگر کسی کو به روز نبرد بپوشد رخ شیدگردان به گرد  
بر و بوم دارد ز دشمن نگاه جز این را نخواند خردمند شاه  
زمانی که خسرو پرویز از روم بازمی گشت در آذرآبادگان موسیل  
ارمنی همراه بندوی خالوی شاه به پیشگاه آمدند و از اسب فرود آمدند و او را  
نیایش کردند . . .

هم آنکه رسیدند نزدیک شاه پیاده شدند اندر آن سایه گاه  
چو رفتند نزدیک خسرو فراز ستودند و بردند پیشش نماز  
خسرو از خالوی خویش بندوی پرسش از کارهای او کرد و بندوی از مردمی  
کردن پورسیاوش سخن راند و از گذشته یاد کرد . چون شاه سخنانش را شنید  
گریست و آنگاه پرسید که موسیل ارمنی کیست . وی در پاسخ گفت از زمانی که  
شاهنشاه از کشور به روم شتافت این سردار خواب در چشم خود ندید و سپاهیان  
خود را آماده نگهداشت تا از روم برگردد و به یاریش بشتابد .

بدو گفت کای شاه خورشیدچهر  
 که تاتو ز ایران شدستی به روم  
 سراپرده و دشت جای ویست  
 فراوان سپاهست با او به هم  
 کنون تا تو رفتی بدین راه بود  
 نیازش به برگشتن شاه بود  
 تو موسیل را چون نپرسی به مهر  
 نخفت است هرگز به آباد بوم  
 ز خرگاه و خیمه سرای ویست  
 سلیح بزرگی و گنج درم  
 انگاه شاه به موسیل مهربانی بسیار کرد و وی از خسرو خواست تا رکیب او را  
 بیوسد و او را بستاید .

بدو گفت موسیل کای شهریار  
 که آیم بیوسم رکیب ترا  
 شاه او را ستود و گفت که نامت را از میان گردن کشان برمی آورم و کامت را  
 روا می دارم . پس پای خویش را از رکیب بیرون کرد و موسیل آنگاه پایش را  
 بوسید .

بیوسید پای و رکیب ورا  
 همی خیره گشت از نهیب ورا  
 بهرام چوبین یکی از نامجویان به نام داراپناه را همراه با نامه‌ها  
 و هدیه‌ها نزد سرداران خسرو پرویز فرستاد و به آنان نویده‌ها داد تا برضد خسرو  
 برخیزند و به او بیبوندند . دارا پناه چون به نزدیکی سراپرده شاهی رسید و  
 سپاه و بزرگیش را دید با خود گفت چرا چنین دغائی کنم بهتر آنست که نامه‌ها  
 و هدیه‌ها را به پیشگاه برم و شاه را آگاه سازم .

چنین گفت با خویشان مرد پیر  
 بدین فتر و اورنگ این شهریار  
 چرا خویشان کرد باید هلاک  
 شوم نامه‌ها نزد خسرو برم  
 پر اندیشه آمد به درگاه شاه  
 درم برد و با هدیه‌ها نامه برد  
 که کاری به پیش آمدم ناگزیر  
 که خواهد ز بهرام یل زینهار  
 بلندی پدیدار گشت از مغاک  
 به نزدیک او هدیه نو برم  
 ابا نامه کهنتر کینه خواه  
 سخن‌ها بر شاه گیتی شمرد

خسرو پرویز در آورگاه روی به خالوی خود کرد و گفت بهتر آنست که  
 ما با سپاه اندکی ایرانی با بهرام بجنگیم و از رومیان یاری نجوئیم . گسته‌م  
 در پاسخ گفت

چو رایت چنین است مردان گزین  
 مکن تن هلاک اندرین دشت کین  
 خسرو از او خواست تا چارده تن از نامداران را بگزیند و وی همچنین کرد

ودرمیان جنگیان نخست نام خویش را نوشت و آنرا درپیش شاه نهاد .  
 نخستین ازین جنگیان نام خویش نبشته بیاورد و بنهاد پیش  
 سپس شاهنشاه روی به سرداران کرد و گفت که به خداوند پناه ببرید و اگر  
 درجنگ کشته شویم بهتر از آنست که یکی ازبندگان را مهتر خود بشناسیم .  
 همه همزبان آفرین خواندند و را شهريار زمین خواندند  
 بکردند پیمان که از شهريار کسی بر نگردد بدین کارزار  
 چون خسرو پرویز به میدان شتافت سپاهیان گفتند که چرا جان خود را از بهر  
 تاج و تخت از دست می دهد و با آنکه چندین سوار همراه دارد چرا خود خیره  
 به سوی کارزار می شتابد . پس دست به سوی پرودگار دراز کردند و او را  
 کشته پنداشتند .

همی گفت هر کس که پرمایه شاه چرا جان فروشد ز بهر کلاه  
 بماند برین دشت چندین سوار شود خیره تنها سوی کارزار  
 همه دست بر آسمان داشتند که او را همی کشته پنداشتند  
 هنگامی که خسرو به یاری سروش از چنگ بهرام رهائی یافت و به سوی  
 لشکرگاه آمد سپاهیان شادی کردند و دل مریم از درد آزاد گردید .  
 چنان لشکر نامور شاد گشت دل مریم از درد آزاد گشت  
 درنبردی که میان خسرو و بهرام روی داد شاهنشاه با تیغ ، کلاه خود بهرام را  
 شکافت و سپاهیان برو آفرین خواندند .

همی آفرین خواند هر کس که دید هم آن کس که آواز آهن شنید  
 سپس بندوی نزدیک شاه آمد و او را ستایش کرد و خواستار شد که  
 شکست یافتگان را زینهار بدهد .

خرامید بندوی نزدیک شاه که ای تاج تو برتر از چرخ ماه  
 نه والا بود خیره خون ریختن نه از شاه با بنده آویختن  
 هر آنکس که خواهد زما زینهار به از کشته یا خسته در کارزار  
 - هنگامی که بهرام چوبین از پیش خسرو گریخت به خانه پیرزنی  
 درآمد و آن زن به او گفت که چرا دیوچشم را خیره کرد و با شاه به جنگ  
 برخاستی ...

بدو پیرزن گفت کای شهره مرد چرا دیو چشم ترا خیره کرد  
 ندانی که بهرام پور گشسپ چو باپور هر مزبرانگیخت اسپ

بخندد برو هر که دارد خرد کس او را ز گردن کشان نشمرد  
- گردیه چون شنید که برادرش بهرام چوبین در بستر مرگست زاری  
کرد و گفت

همی گفتم ای مهتر انجمن که شاخ وفاداری از بن مکن  
که از تخم ساسان اگر دختری بماند به سر بر نهد افسری  
همه روی کشور شود بنده اش به گردون رسد تاج فرخنده اش  
همه شهر ایرانش فرمان برند از آن تخمه هرگز بدل نگذرند  
- بهرام چوبین در بستر مرگ همراهان را اندرز داد و گفت :  
گر آمرزش آید شما را ز شاه جز او را مخوانید خورشید و ماه

- پس از کشته شدن بهرام چوبین ، به فرمان شاهنشاه همه جا جشن  
برپای کردند و پس از آنکه خسرو در برابر بزرگان سخن گفت همه موبدان براو  
آفرین خواندند و نیایش کردند .

همه موبدان خواندند آفرین که بی تو میناد کهنتر زمین  
چو بهرام باشد که با مهر تو نخواهد که رخشان شود چهرتو  
گردیه پس از کشته شدن بهرام روی به سران لشکر کرد و گفت اکنون باید تا  
به سوی ایران برویم و خود را به پیشگاه شاه دلیران برسانیم .  
بباید که تا سوی ایران شویم به نزدیک شاه دلیران شویم

خسرو پرویز به گردوی فرمود تا نامه ای به گردیه خواهرش بنویسد  
و او را بر آن دارد تا گسبهم را تباه سازد . گردوی در پاسخ نخست شاه را ستایش  
کرد و آنگاه گفت که تو میدانی که زن و فرزند و پیوند و مرز و بوم خود را در برابر  
شاهنشاه فدا می کنم و آنها را به چیزی نمی شمارم اکنون نامه ای به خواهر  
می نویسم تا آن مرد بداندیش را از پای در آورد و کامت بر آورده شود .

بدوگفت گردوی انوشه بدی چو ناهید در برج خوشه بدی  
تودانی که من جان و فرزند خویش بر و بوم آباد و پیوند خویش  
به جای سر تو ندارم به چیز گر این چیزها ارجمندست نیز  
بدین کس فرستم به نزدیک اوی درخشان کنم جان تاریک اوی  
یکی نامه خواهم برو مهر شاه همان خط او چون درخشنده ماه  
به خواهر فرستم زن خویش را کنم دور ازین در بداندیش را  
بر آید به کام تو این کار زود برین بیش و کمتر نباید فزود



چون نامه شاهنشاه به گردیه رسید چنان شاد شد که گوئی ماه را بر روی زمین دیده است .

چو آن شیرزن نامه شاه دید توگفتی به روی زمین ماه دید  
سپس یاران را نزدیک خویش خواند و دربارہ کشتن گسته با آنان رای زد :  
چو شب تیره شد روشنائی بکشت لب شوی بگرفت ناگه به مشمت  
از آن مردمان نیز یار آمدند به بالین آن نامدار آمدند  
بکوشید بسیار با مرد مست سرانجام گویا زبانش بیست  
سپهد به تاریکی اندر بمرد شب و روز روشن به جویا سپرد  
آنگاه شب تیره ایرانیان را خواند و سخنهای گذشته را بر آنان یاد کرد و پس  
از آن نامه شاه را به ایشان نشان داد و سرکشان براو آفرین خواندند و برنامه  
شاهنشاه گوهر افشانند .

همه سرکشان آفرین خواندند بر آن نامه بر گوهر افشانند  
پس نامه‌ای به شاه نوشت :  
سر نامه کرد آفرین از نخست بر آن کس که او کینه از دل بهشت  
دگرگفت کاری که فرمود شاه بر آمد به کام دل نیکخواه  
پراکنده گشت آن سپاه سترک به بخت جهاندار شاه بزرگ  
نشستم کنون تا چه فرمان دهی چه آویزی از گوشوار رهی  
... چون به بارگاه رسید بار یافت و نثاری گران آورد و گنج و خواسته به  
گنجور شاه سپرد .

بیاورد از آن پس نثاری گران هم آن کس که بودند با او سران  
همه گنج و آن خواسته پیش برد یکا یک به گنجور شاه بر شمرد  
ز دینار و از گوهر شاهوار کس آنرا ندانست کردن شمار  
ز دیبای زربفت و تاج و کمر همان تخت زرین و زرین سپر  
چون خسرو پرویز او را نگهبان شبستان شاهی کرد شادگشت و برقر شاهنشاه  
آفرین خواند .

همی رفت روی زمین را به روی همی آفرین خواند برقر اوی  
خسرو پرویز چندی بار نداد و بزرگان نزد موبد رفتند و از و در این باره  
پرسش کردند وی نزد شاه رفت و از او پرسید و چون پاسخ یافت روی به شاه  
آورد و گفت :

ز گفتار ایشان مکن هیچ یاد      جز از شادمانیت هرگز مباد  
 جهان آفرین پشت و یار تو باد      سر اختر اندر کنار تو باد  
 پس از آنکه به فرمان خسرو پرویز شیرین را به مشکوی شاهی بردند  
 موبدان و بزرگان از شنیدن آن غمگین شدند و به پیشگاه نیامدند . شاه آنان  
 را فرا خواند و از ایشان پرسید که چرا در این چندروز به بارگاه نیامده‌اید .  
 موبد پاسخ داد که با آمدن شیرین به شبستان تخمه شاهی آلوده میگردد و  
 نیاکان شاهنشاه با چنین داستانی همراهی نبودند . . . چون خسرو به آنان  
 نمایاند که بودن شیرین در مشکوی آسیبی به بار نمی‌آورد :

همی گفت موبد کانوشه بدی      پدیدار شد نیکوئی زین بدی  
 به فرمان زدوخ تو کردی بهشت      همان خوب پیدا ز کردار زشت  
 همه مهتران خواندند آفرین      که بی تاج و تخت مبادا زمین  
 بهی زان فزاید که تو به کنی      مه آن شد به گیتی که تو مه کنی  
 که هم شاه وهم موبد وهم ردی      مگر بر زمین سایه ایزدی

هنگامی که خسرو پرویز شبانگاه از کاخ بیرون رفت تا از دست  
 آشوبگران بجائی پناه برد به باغی درآمد و باغبان پس از پیشاهدهائی ناگزیر شد  
 که نشانی او را به شیروی بدهد و چون شیروی سیصد سوار نزد پدر فرستاد  
 خسرو پرویز شمشیر کین برکشید و آن سپاهیان نزد فرمانده خود رفتند و گفتند:  
 که ما بندگانیم و او خسروست      بدان شاه روز بد اکنون نوست  
 نیارد زدن کس برو باد سرد      چه در باغ باشد چه اندر نبرد  
 - چون شیرویه بتخت نشست بزرگان به پیشگاه رفتند و او را آفرین  
 خواندند و نیایش کردند .

برفتند گردان ایرانیان      برو خواندند آفرین کیان  
 چنین گفت هر یک به بانگ بلند      که ای پر هنر خسرو ارجمند  
 چنان هم که یزدان ترا داد تاج      نشستی به آرام بر تخت عاج  
 بماناد گیتی به فرزند تو      چنین هم به خویش و به پیوند تو

هنگامی که فرستادگان شیرویه به زندان نزد خسرو پرویز رفتند نگهبان شاه روی  
 به خسرو کرد .

بدو گفت شاهانوشه بدی      مبادا دل تو نژند از بدی  
 و چون فرستادگان به پیشگاه رسیدند بر شاه نماز بردند و زمان درازی چنین

ایستادند .

چو دیدند بردند پیشش نماز  
بیودند هر دو زمانی دراز  
زمانی که بارید شنید که شاهنشاه درزندان گرفتارگشته از جهرم به  
سوی طیسفون شتافت و با دلی پر خون از دیدگان اشك بارید و با چهره‌ای زرد  
مویه کرد و با بربط سرود :

همی گفت الا ای ردا خسروا	بزرگا سترگا دلاور گوا
کجات آن بزرگی و آن دستگاه	کجا آنهمه قتر و بخت و کلاه
کجات آنهمه برز و بالای و تاج	کجا آنهمه یاره و تخت عاج
کجات آن شبستان و رامشگران	کجات آن دژ و بارگاه سران
کجات افسر و کاویانی درفش	کجات آنهمه تیغهای بنفش
کجات آن سرافراز جانوسپار	که با تخت زر بود و با گوشوار
کجات آن سرخود و زرین زره	ز گوهر فگنده گره بر گره
کجات اسپشبدیز زرین رکیب	که زیر تو اندر بدی ناشکیب
کجات آن سواران زرین ستام	که دشمن شدی تیغسان را نیام
همه گشته از جان تو ناامید	کجات آن هیونان و پیل سپید
کجات آنهمه راهوار اشتران	عماری زرین و فرمان بران
کجات آن سخنگوی شیرین زبان	کجات آن دلورای روشن روان
ز هر چیز تنها چرا ماندی	ز دفتر چنین روز کی خواندی
مبادا که گستاخ باشی به دهر	که زهرش فزون آمد از پای زهر
پسرخواستی تا بود یار و پشت	کنون از پسر بخت آمد به مشت
ز فرزند شاهان به نیرو شوند	ز رنج زمانه بی آهو شوند
شهنشاه را قتر و نیرو بکاست	چو بالای فرزند او گشت راست
همه بوم ایران تو ویران شمر	کنام پلنگان و شیران شمر
سر تخم ایرانیان بود شاه	که چون او نبیند کسی تاج و گاه
شد این تخمه ویران و ایران همان	بر آمد همه کامه بدگمان
فزون زین نباشد کسی را سپاه	ز لشکر که آمدش فریاد خواه
گزند آمد از پاسبان بزرگ	کنون اندر آید سوی رخنه گرگ
به شیروی گویند بی شرم شاه	نه این بد سزاوار این پیشگاه
نباشد سپاه تو هم پایدار	چو بر خیزد از چارسو کارزار

روان ترا دادگر یار باد      سر بدسگالت نگونسار باد  
 به یزدان و نام تو ای شهریار      به نوروز و مهر و به خرم بهار  
 اگر دست من زین سپس نیز رود      بسازد مبادا به من بر درود  
 بسوزم همه آلت خویش را      بدان تا نبینم بد اندیش را  
 سپس هر چهار انگشت خویش را برید و به خانه رفت و بر بطن وانگشتانش را در  
 آتش انداخت .

بیشترید هر چار انگشت خویش      بریده همی داشت درمشت خویش  
 چو در خانه شد آتشی بر فروخت      همه آلت خویش یکسر بسوخت  
 - چون اردشیر پسر شیرویه به تخت نشست یکی از سرکشان بنام  
 گراز پیامی برای فرمانده سپاه او ، پیروز خسرو فرستاد و او را برانگیخت تا  
 اردشیر را تباه کند . او با پیران در این باره سخن گفت و چنین پاسخ یافت :

گر ایدون که این شاه گردد تباه      تبه گشتن ما سزد زین گناه  
 چنین بد مکن تو به گفت گراز      همان چاره کار نیکو بساز  
 بکن پاسخ نامه اندر خورش      از این خواب بیدار گردان سرش  
 بگوش مکن رای یزدان تباه      مده دیو را بر دل خویش راه  
 بر اندیش از کار پرویز شاه      از آن ناسزاوار کار تباه  
 چنان شد ز بیهوده کار جهان      که یک باره شد نیکویها نهان  
 کنون تا به جای قباد اردشیر      بشاهی نشست از فراز سریر  
 جهان شد ز اورنگ او شادمان      بنازد ز قرش زمین و زمان  
 مکوید درهای بد را به مشت      نه قرخ بود بیگنه شاه کشت  
 نباید که این گنبد تیز گرد      از ایران بر آرد ازین گونه گرد  
 بترسم که یزدان بر ایرانیان      از این بدترینها سر آرد زمان  
 - چون پوران دخت بشاهی نشست بزرگان بر او گوهر افشاندند .  
 بر آن تخت شاهیش بنشانند      بزرگان برو گوهر افشاندند  
 - چون آزر م دخت بر تخت نشست همه ایرانیان شادمانی کردند و  
 بزرگان بر تختش گوهر افشاندند .

بزرگان برو آفرین خواندند      بر آن تخت گوهر بر افشاندند<sup>۲</sup>

(۱) این شعرها در نسخه G آمده است .

(۲) این سه بیت در نسخه P آمده است .



همه شهر ایران ازو شادمان      نماند اندر ایران یکی بدگمان  
زترك و زروم و زهند و زچین      مر او را بدی هدیه و آفرین  
- چون فرخزاد بتخت نشست در برابر بزرگان و سپاهیان سخن گفت  
و پس از پایان گفتارش سپاهیان او را نیایش کردند و آفرین خواندند .  
سپه خواند یکسر بر و آفرین      که بی تو مبادا زمان و زمین  
- چون یزدگرد به شاهی نشست در برابر بزرگان سخن راند و آنگاه :  
بزرگان برو آفرین خواندند      و را شهریار زمین خواندند  
چون یزدگرد به رستم فرخزاد فرمان داد تا با دشمن نبرد کند وی در  
پاسخ گفت که فرمان شاه را به جای و سر دشمنش را از پای درمی آورم . پس  
زمین را بوسید و از درگاه بیرون شد .

بدو گفت رستم که من بنده ام      به پیش تو ایدر پرستنده ام  
ببشم سر دشمن شاه را      به بند آورم جان بد خواه را  
زمین را بوسید و آمد به در      همه شب همی بود پراندیشه سر  
در نامه ای که رستم به برادرش نوشت در آن یاد کرد که در برابر شاه  
جان و گنج را دریغ مدار و بدان که جز این پادشاه از تخمه ساسان کسی دیگر  
نیست ؛ در راهش از کوشش فرو گذاری مکن چون پروردگاردیگری نیست . . .

چو گیتی شود تنگ بر شهریار	تو گنج و تن و جان گرامی مدار
کزین تخمه نامدار ارجمند	نماندست جز شهریار بلند
به کوشش مکن هیچ سستی به کار	به گیتی جزو نیست پروردگار
ز ساسانیان یادگار اوست و بس	کزین پس نبینند ازین تخمه کس
دریغ این سرتاج و این مهر و داد	که خواهد شدن تخم شاهی به باد
تو پیروز باش و جهاندار باش	ز بهر تن شه به تیمار باش
گر او را بد آید توشو پیش او	به شمشیر بسیار پر خاشجوی
دل من پراز خون شد و روی زرد	دهان خشک و لبها شده لاژورد
که تا من شدم پهلوان از میان	چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بی وفا گشت گردان سپهر	دژم گشت و از ما بترید مهر
ترا ای برادر تن آباد باد	دل شاه ایران به تو شاد باد
دو دیده ز شاه جهان بر مدار	فداکن تن خویش در کار زار

(۱) این بیتها در نسخه C آمده است .

که زود آید این روز آهرمنی      چو گردون گردان کند دشمنی  
 در آغاز نامه‌ای که رستم فرخ‌زاد به سعدوقاص نوشت چنین یاد کرد .  
 سر نامه گفت از جهاندار پاك      نباید که باشیم بی‌ترس و باك  
 وزو باد بر شهریار آفرین      که زیبای تاجست و تخت‌ونگین  
 که دارد به فرهرمن را به بند      خداوند شمشیر و تاج بلند

به ایران ترا زندگانی بس است      که تاج‌ونگین به‌ر دیگر کس است  
 که باپیل و گنجست و باقر و گاه      پدر بر پدر نامبردار شاه  
 بدیدار او در فلک ماه نیست      به بالای او بر زمین شاه نیست  
 و آنگاه افزود که اگر سخن برگزافه نگوئی سواری نزد شاهنشاه می‌فرستم تا  
 هرچه بخواهی از او بخواهم تا بتو ببخشد . پس جنگ با چنین شهریاری را  
 مجوی که او نبیره انوشیروان و پدر بر پدر شاه ایرانست . جهان را پراز نفرین  
 خود مکن و در آئین و کیش بدگمان مشو .

سواری فرستم به نزدیک شاه      بخواهم ازو هرچه گوئی بخواه  
 تو جنگ چنین پادشاهی مجوی      که فرجام کار اندر آید بروی  
 نبیر جهاندار نوشین روان      که با داد او پیر گردد جوان  
 پدر بر پدر شاه و خود شهریار      زمانه ندارد چنو یادگار  
 جهان را مکن پرز نفرین خویش      مشو بدگمان اندر آئین و کیش  
 پس از کشته شدن رستم ، فرخ‌زاد بنزد شاه آمد و نماز برد و گفت از تخمه کیان  
 کسی جز تو نمانده است . بهتر این باشد که به بیشه نارون روی و سپاهی گرد  
 آوری و سپس بر دشمن بتازی . . .

فرود آمد و برد پیشش نماز      دودیده پراز خون و دل‌پرگداز  
 ز تخم کیان کس جز از تو نماند      که با تاج و بر تخت شاید نشاند  
 برو تا سوی بیشه نارون      جهانی شود بر تو بر انجمن  
 وزان جایگه چون فریدون برو      جوانی یکی کار بر ساز نو  
 شاه در پاسخ فرمود که اینکار درخور ما نیست چگونه می‌توانم بزرگان و  
 سپاهیان را با تاج و تخت و پروبوم رهاکنم و خود راه خویش بگیرم ؛ در اینکار  
 مردانگی و بزرگی نیست جنگ از ننگ بهترست و نباید خیره پشت بردشمن کرد  
 همانگونه که کهتران باید به فرمان شاه بروند . . . چون بزرگان سخن شاهنشاه

را شنیدند بروی آفرین خواندند و گفتند آئین شاهان چنین است همگان آماده انجام فرمان شاه هستیم .

بزرگان برو خواندند آفرین      که اینست آئین شاهان دین  
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی      چه خواهی و برما چه پیمان نهی

چون شاه گفت که به سوی خراسان باید رفت و از ماهوی سوری پیشکار  
شبانان خود یاری جست فرخزاد دودست را بهم زد و گفت از بدگوهران نباید  
بی بیم شد هر چند به آنان خوبی کنی گوهر خود را نشان می دهند .

فرخزاد بر هم بزد هر دو دست      چنین گفت کای شاه یزدان پرست  
به بدگوهران برس ایمن مشو      که این را یکی داستانت نو  
که هر چند بر گوهر افسون کنی      بکوشی کزین رنگ بیرون کنی  
چو پروردگارش چنان آفرید      تو بر بند یزدان نیابی کلید  
زمانی که شهریار راه خراسان را پیش گرفت :

بزرگان ایران همه پر ز درد      برفتند با شاه آزاد مرد  
برو بر همی خواندند آفرین      که بی تو مبادا زمان و زمین  
خروشی برآمد ز لشکر به زار      ز تیمار و از رفتن شهریار  
ازیشان هر آن کس که دهقان بدند      ز تخم و نژاد بزرگان بدند  
خروشان بر شهریار آمدند      همه دیده ها جو بیار آمدند  
که ما را دل از بوم و آرامگاه      چگونه بود شاد بی روی شاه  
همه بوم آباد و فرزند و گنج      بمانیم و با تو گزینیم رنج  
زمانه نخواهیم بی تخت تو      مبادا که پیچان شود بخت تو  
همه با تو آئیم تا روزگار      چه بازی کند در دم کار زار  
ز ایرانیان آنکه بد چرب گوی      به خاک سیه بر نهادند روی  
که ما بوم آباد بگذاشتیم      جهان در پناه تو پنداشتیم  
کنون داغ دل پیش خاقان شویم      ز ایران سوی مرز توران شویم

چون یزدگرد به طوس رسید ماهوی او را پیشباز رفت و چون چشمش بر شاه  
افتاد پیاده شد و زمین را بوسید و نماز برد و سپاهش برپادشاه آفرین خواند  
ویکایک سر بر زمین نهادند . . .

پیاده شد از اسپ ماهوی زود      بدان کهتری بندگیها فرود  
همی رفت نرم از بر خاک گرم      دو دیده پر از آب کرده ز شرم

زمین را ببوسید و بردش نماز  
سپاهش همه خواندند آفرین  
فرخ زاد به ماهوی سوری گفت :  
که این شاه را از نژاد کیان  
نباید که بادی برو بر جهد  
ماهوی در پاسخ گفت که شاه مانند چشم و روشن روان منست و او را نگهبانی می کنم .

بدو گفت ماهوی کای پهلوان  
پذیرفتم این زینهار ترا  
مرا شاه چشم است و روشن روان  
سپهر ترا شهریار ترا  
هنگامی که ماهوی بر آن شد که شهریار را تباه کند مهتران و بزرگان به او پرخاش کردند و با خشم با او سخن گفتند . یکی از موبدان بنام زاروی به او گفت که ای مرد بدانیدش چرا دیو چشمانت را خیره کرده است . از اینکار پیرهیزو با پرودگار بدگمان مشو چون به چنین کار زشتی دستت را بیالائی نام زشتت در جهان پراکنده میشود و پسرت کشت ترا درو می کند . . .

به ماهوی گفت ای بدانیدش مرد  
چنان دان که شاهی و پیغمبری  
ازین دو یکی را همی بشکنی  
نگر تا چه خواهی پیرهیز ازین  
برهنه شود در جهان زشت تو  
همان دین یزدان شود زو تباه  
چرا دیو چشم ترا خیره کرد  
دو گوهر بود در یک انگشتری  
روان و خرد را به پی افگنی  
مشو بد گمان با جهان آفرین  
پسر بدرود بی گمان کشت تو  
همان بر تو نفرین کند تاج و گاه

موبد دیگری بنام هرمزد خَراد برخاست :

به ماهوی گفت ای ستمگاره مرد  
همه تیره بینم دل و هوش تو  
تنومند بیمغزی و جان نزار  
ترا زین جهان سرزنش بینم آز  
کنون زندگانیت ناخوش بود  
چنین از در پاك یزدان مگرد  
همه خار بینم به آغوش تو  
همی دود از آتش کنی خواستار  
به برگشتنت رنج و گرم و گداز  
چو رفتی نشستت بر آتش بود

سپس شهروی برخاست و به ماهوی گفت چرا این دلیری را می کنی تو اگر بنده شاهی خون او را مریز چون تا رستاخیز بر تو نفرین می کنند . چون سخنش پایان یافت از درد گریست .



تو گر بنده ای خون شاهان مریز  
بگفت این و بنشست گریان به درد

پس از او مهرنوش برخاست :

به ماهوی گفت ای بد بد نژاد  
ز خون کیان شرم دارد نهنگ  
ایا بتتر از دد به مهر و به خو  
توزین هرچه کاری پسر بد رود  
پرهیز از این گنج آراسته  
همی سر بیچی به گفتار دیو  
به چیزی که بر تو نزیید همی  
به آتش تن و جان خود را مسوز  
سپاه پراکنده را گرد کن  
از ایدر به پوزش بر شاه رو  
وزان جایگه جنگ دشمن بسیج  
کزین بد نشان دو گیتی شوی  
چو کاری که امروز بایدت کرد  
همی یزدگرد شهنشاه را  
که بر رزم شیرست و بر تخت شاه  
یکی یادگاری ز ساسانیان  
پدر بر پدر راد و دانش پذیر  
پس از اردشیرش ز هشتم پدر  
که یزدانش تاج کئی بر نهاد  
ز تو بود مهتر به کشور بسی  
چو بهرام را زی که سیصد هزار  
به یک تیر ازو پشت برگاشتند  
چو از تخم شاهان سرش سیر گشت  
فرائین که تخت کئی را بجست  
بدان گونه برگشته شد زار و خوار  
بترس از خدای جهان آفرین

که نفرین بود بر تو تا رستخیز  
پر از خون و مژه پراز آب زرد

که نه رای فرجام داری نه داد  
و گر کشته دارد ندرد پلنگ  
همی جای شاه آیدت آرزو  
زمانی زمانه همی نغنود  
وزین مرد ری تاج و این خواسته  
بیتری دل از راه گیهان خدیو  
ندانی که دیوت فریید همی  
مکن تیره این تاج گیتی فروز  
وزین در که گفتی مگردان سخن  
چو بینی ورا بندگی ساز نو  
زرای و زپوزش میاسای هیچ  
چو گفتار دانندگان نشنوی  
به فردا رسد زو بر آرند گرد  
بتر خواهی از ترک بدخواه را  
درخشان به کردار تابنده ماه  
که چون او نبندد سواری میان  
ز نوشین روان تا گه اردشیر  
جهاندار ساسان بود تاجور  
همه شهریاران فترخ نژاد  
نزد این چنین رای هرگز کسی  
عنان دار و برگستوان و رسوار  
بدو دشت پیکار بگذاشتند  
پی اختر روشنش زیر گشت  
نبودش سزا دست بد را بشت  
گزافه نه بردارد این روزگار  
که تخت آفریدست و تاج و نگین

تن خویش بر خیره رسوا مکن      که بر تو سر آرند زود این سخن  
تو بیماری اکنون و من چون پزشک      پزشکی خروشان به خونین سرشک  
تو از بندهٔ بندگان کمتری      به اندیشهٔ دل مکن مهتری  
همی کینه با پاک یزدان نهی      ز راه هنرجوی تخت مهی

پس از اینکه موبدان از نزدش رفتند با بزرگان سپاه خود در این باره سخن گفت  
ویکی از خردمندان به او پاسخ داد که چنین کاری نباید انجام میشد ، چون  
شاه ایران اگر دشمنت شود بیگمان به تو بد می رسد و اگر خونش را بریزی  
خداوند کین خواه اوست به هر سوی که بروی رنج و اندوه و دردست .

چنین داد پاسخ خردمند مرد      که این خود نخست نبایست کرد  
اگر شاه ایران شود دشمنت      ازو بد رسد بیگمان بر تنت  
و گر خون او را بریزی بدست      که کین خواه او در جهان ایزدست  
چپ و راست رنجست و اندوه و درد      نگه کن بدین تا چه بایدت کرد

پس از آنکه به فرمان ماهوی ، یزدگرد شهریار تباه شد سواران ماهوی او را  
نفرین کردند و از پرودگار خواهان شدند که ماهوی به چنین سرنوشتی دچار  
آید . . .

ز پیش شهنشاه بر خاستند      زبان را به نفرین بیاراستند  
که ماهوی را باد تن هم چنین      فگنده پراز خون به روی زمین

چون روز شد پرهیزگاران تن شاه را برهنه بر روی آب دیدند و سکوبا و  
رهبانان به سوی او شتافتند و خروش بر آوردند و برکننده این کار شوم نفرین  
کردند . . .

خروشی برآمد ز راهب به درد      که ای نامور شاه آزاد مرد  
کسی تاجداری بدین سان ندید      نه پیش از تو هیچ این سخن کس شنید  
که بر شهریاری ز بد بنده ای      سگی بد نژادی پراکنده ای  
پیرورد تا بر تنش بد رسید      وزین بهر ماهوی نفرین سزید  
دریغ آن تن و شاخ و بالای تو      دریغ آن دل و دانش و رای تو  
دریغ آن سر تخمهٔ اردشیر      دریغ آن جوان و سوار و هژیر

آنگاه تن برهنه او را از گرداب در آوردند و در باغ دخمه ای ساختند و براو  
زاری ها کردند و بر ماهوی نفرین نمودند و پس از آن هر یک سخنی درستایش آن  
پادشاه بیگناه گفتند :



... دگر گفت کز خوب گفتار او  
همی سرو کشت او به باغ بهشت  
دگر گفت یزدان روانت ببرد  
روان ترا سودمند این بود  
کنون در بهشت است بازار شاه  
دگر گفت کای شاه رامش پذیر  
درودی همان بر که کشتی به باغ  
دگر گفت کای نام بردار گو  
ترا در بهشت است تخت نشست  
دگر گفت کان مرد کو چون تو کشت  
سقف گفت ما بندگان تو ایم  
که این دخمه پر لاله باغ تو باد  
چون ماهوی سوری کشته شد منادیگری گرد لشکر گشت و گفت :  
مشورید هر جای بیهوده هس  
بخشید هر گز میناد گاه  
که ای بندگان خداوند کش  
چوماهوی باد آنکه بر جان شاه